

نوشتہ : امیر عشیری



سنگینہ

جلد دوم

امیر عشیری

ستون پنجم

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی منتشر شده
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

این کتاب در ۱۳۵۳/۵/۱۵ در دفتر کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ کیلان انجام گردید

امیر عشیری

بود که از شهر «بووه» رد شدیم پس از طی چند کیلومتر، ناگهان در نور چراغهای اتومبیل، چند سرباز آلمانی را دیدیم که در کنار اتومبیلشان ایستاده‌اند ... یکی از آنها به علامت ایست دستش را بلند کرد.

«ژان» گفت : این کثافت‌ها، همه جاپیداشان میشود .

گفتم : آرام باش.

— من نگران تو هستم که باید به پاریس برسی .

— سعی کن خودت را نبازی.

به محلی که چند سرباز آلمانی ایستاده بودند. رسیدیم ، «ژان» اتومبیل را کنار جاده نگه داشت. بین آنها يك افسر بود که درجه ستوان دومی داشت، آن افسر با اتومبیل ما نزدیک شد ... من از اتومبیل پیاده شدم و به زبان آلمانی پرسیدم: طوری شده ؟

افسر جوان آلمانی از اینکه با يك هم‌زبان روبرو شده بود، خوشحال شد و گفت :

— پس شما زبان ما را میدانید ؟

گفتم : بله، دو سال در کشور شما بودم.

— خوشحالم کردید .

— چه اتفاقی برایتان افتاده ؟

— چیز مهمی نیست ، اتومبیل‌مان خراب شده .

— شاید من و دوستم بتوانیم درستش کنیم .

افسر آلمانی با خنده گفت :

— کار شما نیست، لك دستش بریده، حالا باید به ما كمك

بکنید .

با خوشروئی گفتم :

— ما و این کامیونت، در اختیار شما هستیم ، عازم کجا

هستید ؟

ستون پنجم

— پاریس . البته شما هم عازم پاریس هستید ، میتوانیم مزاحمتان بشویم ؟

— با کمال میل . اتومبیل تان را چه کار میکنید ؟
گفت : به قرارگاهمان اطلاع میدهیم که بیائید درستش کنند . ماهرطوری شده باید خودمان را به پاریس برسانیم .
گفتم : لطفا سوارشوید .

آنان پنج نفر بودند ، چهارسرباز و یک افسر...
«ژان» زمزمه کرد:

— آنها را بدردر می اندازند .
گفتم : هیچ اتفاقی نمی افتد .

افسرجوان آلمانی ، بین من و ژان نشست . افسر مودبی بود . خشنونت نازیها اصلا در او احساس نمی شد ، وقتی حرکت کردیم ، او خودش را «هرمان» معرفی کرد و گفت :
— مزاحم شما شدیم .

گفتم : بهیچوجه ، این وظیفه ما بود که به شما کمک کنیم .
— متشکرم آقای...

— کلیسون ، مارسل کلیسون . ایشان هم «ژان مونتیبارد» ،
ما اهل «آراس» هستیم .

— مثل اینکه دوست شما زبان آلمانی نمیداند .
نه ، نمی داند . شما چطور؟

— زبان شما را خیلی کم میدانم .
گفتم : شما آدم خوش شانسی هستید ستوان هرمان . چون
این وقت شب بندرت اتومبیلی از این طرف رد میشود ،
گفت : علتش باید حمله قوای متفقین به نرماندی باشد .

امیر عشیری

«ژان» گفت : چه جنگ وحشتناکی !
هرمان پرسید : دوست شما چی گفت ؟
گفتم : میگوید جنگ چقدر وحشتناک است .
ستوان «هرمان» آهی کشید و گفت :
– بله، واقعا وحشتناک است. امید ما به پیروزی خیلی کم
شده .

«ژان» زمزمه کرد :

– چه عجب که این یکی واقعیت را قبول کرده !
«هرمان» پرسید: دوستان چی گفت ؟
گفتم : ژان معتقد است باید به پیروزی امیدوار بود.
ستوان پوزخندی زد و گفت :

– همه امیدها مبدل به یاس شده، دیگر امیدی نمانده .
متفقین ارتش‌های ما را غافلگیر کردند. اگر میتوانستیم آنها را به
دریا بریزیم، شاید امید به پیروزی زیاد میشد، ولی پیاده شدن
آنها به سواحل نرماندی، یعنی شکست ارتش‌های ما. آنها در
حال پیشروی هستند. دوپل مهم را اشغال کرده‌اند و قوای مادر حال
عقب نشینی است. آنوقت شما معتقدید که باید امیدوار باشیم ،
حملات روسها در جبهه شرق خرد کننده است ، تا یکماه پیش در
جبهه شرق می‌جنگیدم. بعد لشکرها را به سواحل نرماندی منتقل
کردند. نمیدانید آنجا چه جهنمی بود ، چند بار مرگ را بچشم
دیدم دعا کنید جنگ تمام شود برای من مهم نیست کدام طرف
فاتح میشوند. من خسته شده‌ام. این حرف را نباید بزنم، وای حس
میکنم میتوانم به شما اعتماد داشته باشم .
سیکاری آتش زد و اینطور ادامه داد :

ستون پنجم

— دو برادر من در جبهه روسیه کشته شدند . پدرم از غصه مرگ
دو پسرش فوت کرد و حالا تنها تکیه گاه من، مادرم است .
بعد عکسی از جیب فرنجش بیرون آورد، آنرا بدستم داد
و اضافه کرد :

— این عکس مادرم است. او با ناامیدی با انتظار مراجعت
تنها پسرش که من باشم نشسته است .
عکس را باورد کردم و گفتم :
— امیدوارم انتظار مادر شما، طولانی نباشد.
یکی به سیکارش زد و گفت :

— امید ! چه کلمه دلخوش کننده ای من حتی امید این را
ندارم که از این جنگ جان سالم بدر ببرم. جنگ، بیرحم است آنوقت
چطور می توانم امیدوار باشم . تنها آرزویم اینست که یکبار دیگر
مادرم را ببینم .

لحن کلامش به هنگامی که درباره مادرش صحبت میکرد،
تأثر انگیز بود ، ستوان «هرمان» آن تعصبات خشک نازی بودن
را نداشت. بهمین دلیل، از موج وحشی گریها و بیرحمی های جنگ
صحبت میکرد. او در شباب زندگی بود و آنچه که برایش مهم جلوه
میکرد، پایان جنگ بود.

گفتم : خودت را ناراحت نکن ستوان. میلیون ها نفر مثل
تو، به این جنگ لعنت می فرستند .
بدون مقدمه گفت :

— کاش من هم مثل شما بودم.
گفتم : ما مردم يك کشور اشغال شده هستیم و شما فاتح .
یکی به سیکارش زد و گفت :

امیر عشیری

- شکست بعد از پیروزی، دردناک است .
- بله، دردناک است، ولی معلوم هم نیست کی فاتح میشود.
- برای شما معلوم نیست ، ولی ما شکست را احساس کرده ایم .

درمورد ماموریت او و چند سرباز تحت فرماندهی اش که با آنها عازم پاریس بود، پرسیدم ... اظهار بی اطلاعی کرد ... دروغ نمی گفت، اوفقط این را میدانست که در پاریس باید خودش را به مافوقش معرفی کند. طوری که بمن ظنین نشود، راجع به واحدش پرسیدم ... گفت که به هنگ شماره ۵۷ از لشکر دوازدهم که در شمال فرانسه پیکار می کند، تعلق دارد. وی اضافه کرد که در همان ساعات اول حمله ی متفقین به سواحل نورماندی، لشکر دوازدهم غافلگیر شده و پس از ۶ ساعت پیکار از ستاد پیشوای آلمان، فرمان عقب نشینی داده می شود.

بدون شك آنها که تاریخ جنگ دوم را مطالعه کرده اند ، خوب میدانند که در روز حمله متفقین به سواحل نورماندی، پیشوای آلمان استراحت میکرد. و ژنرال «یودل» رئیس ستاد پیشوا، به تلفن هایی که از فرماندهان ارتش های آلمان که در جبهه نورماندی به ستاد پیشوا میشد، جواب میداد، که پیشوا خوابیده است و او نمیتواند بیدارش کند. این پاسخ ژنرال «یودل»، دوتن از سران نظامی، یعنی فیلدمارشال «رونل شمدت» و فیلدمارشال «رومل» را سخت عصبانی کرده بود. حتی مارشال «ایتل» رئیس ستاد کل هم که مردی ضعیف النفس بود، نمیتوانست در آن دقایق حساس و بحرانی، تصمیم بگیرد. شاید اگر در ساعات اول حمله متفقین ارتش های آلمان از مواضع ساحلی عقب نشینی می کردند، وضع بصورت

ستون پنجم

دیگری درمی آمد و تعداد کشته شدگان آلمانی خیلی کمتر میشد . ولی ژنرال «یودل» و مارشال «کایتل» تا ساعت سه بعد از ظهر آنروز صبر کردند و همیشه که پیشوای آلمان از خواب بیدار شد، خبر حمله متفقین را با اطلاع او رساندند، ولی دیگر خیلی دیر شده بود، چون شش ساعت از حمله متفقین گذشته بود.

در آنروز، اغلب فرماندهان عالی رتبه ارتش های آلمان در شمال فرانسه در محل فرماندهی خود نبودند. از آنجمله یکی فیلد مارشال «رومل» بود که محل فرماندهی خود را به قصد شرکت در جشن تولد همسرش ترك گفته بود، همین غیبت فرماندهان از عوامل موثر شکست قوای آلمان در سواحل نرماندی محسوب میشد، زیرا پس از دو ساعت که از شروع حمله متفقین میگذشت، خطوط دفاعی قوای آلمان درهم شکسته شد و اولین گروه سربازان متفقین توانستند، قدم به ساحل فرانسه بگذارند و این جای پائی بود برای هزاران سرباز دیگر که مسیر جنگ دوم را عوض کرد. اکثر فرماندهان عالی رتبه آلمان چه در جبهه نرماندی و چه در جبهه شرق، وحتى ستاد کل، بوضوح میدانستند که جنگ را باختند. آنان میکوشیدند تا از سقوط آلمان جلوگیری کنند. در همان موقع گروه مخالفین هیتلر که از تماس های خود با نمایندگان متفقین نتیجه ای عایدشان نشده بود، برای برانداختن حکومت هیتلر، تلاش همه جانبه ای را آغاز کردند.

ستوان «هرمان» سکوتش را شکست و گفت :

— ناراحتان کردم !

گفتم، ماهم مثل شما، منتظر روزی هستیم که خبر پایان جنگ را بشنویم .

پس از يك سكوت طولانی، مطالب دیگری مطرح شد.

امیر عشیری

«هرمان» از وضع من و «ژان» پرسید ... و من داستانی را که قبلاً آماده کرده بودم، تحویلش دادم. صحبت‌های ما همچنان ادامه داشت ...

هوا تازه روشن شده بود که به پاریس رسیدیم... از ستوان «هرمان» پرسیدم :

– کجا پیاده میشوید ؟
گفت : مثل اینکه در حوالی ایستگاه «سن لازار» هستیم.
– پس، آنجا پیاده میشوید؟
– بله، اگر زحمتی برای شما نیست.
– خنده‌ای کردم و گفتم :
– حاضرم شمارا به مقصدتان برسانم.
گفت: متشکرم. شما خیلی لطف دارید .
به «ژان» گفتم که بطرف ایستگاه سن لازار برود.
چند دقیقه بعد به «سن لازار» رسیدیم. ستوان «هرمان» و افرادش از ما جدا شدند. حرکت که کردیم «ژان» گفت :
– برخورد جالبی بود. هیچ فکر نمی‌کردم اینطور تمام شود .
گفتم : آنها از ما کمک می‌خواستند ، ما هم کمکشان کردیم .
«ژان» گفت : آنها نازی بودند و می‌توانستند مارا به دردسر بیاورند .

– بچه دلیل ؟

– نمیدانم !

– ستوان هرمان یک انسان بود، انسانی با احساس و خالی

ستون پنجم

از تعصبات خشك ناری .

«ژان» خنده‌ای کرد و گفت :

- اولین بار بود که نسبت به يك نازی بی تفاوت بودم.

گفتم: شاید به این دلیل که ستوان «هرمان» يك نازی خشن و متعصب نبود و ضمناً از وضع خودش هم ناراضی بود.

- آره ، شاید دلیلش این بود. راجع به چه چیز با تو حرف میزد ؟

- از خانواده اش، از گذشته شدن دو برادرش و مرك پدرش و اینکه مادرش چشم انتظار اوست .

- بگذریم، میل داری کجا مخفی شوی، منزل عموفیلیپ یا لانگون ؟

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم :

- برای من فرق نمی‌کند، ولی شرطش اینست که خانه عموفیلیپ یا «لانگون» ، همان وضع سابق را داشته باشد.

- میروم خانه عموفیلیپ.

- از مرکز خودتان، راجع به خانه عموفیلیپ سؤال کن ، ممکن است گشتاپو آنجا را کشف کرده باشد. مسافتی کوتاه که از ایستگاه «سن لازار» دور شدیم، به اولین اتاقک تلفن عمومی رسیدیم «ژان» به داخل اتاقک رفت تا ضمن تماسی با سازمان خودشان ، درباره خانه «لانگون» و عموفیلیپ اطلاعاتی کسب کند. مکالمه تلفنی او، خیلی کوتاه بود، طبق اطلاعاتی که سازمان مقاومت ملی در اختیار «ژان» گذاشته بود ، «لانگون» در پاریس نبود و خانه عموفیلیپ همان وضع و موقعیت سابق را داشت.

بطرف خانه عموفیلیپ حرکت کردیم، همانجا که در چند ماه پیش برای مدت کوتاهی در یکی از اتاقهای آن مخفی شده بودم، با

امیر عشیری

آنکه هوا کاملاً روشن شده بود، خیابان‌ها خلوت بود و پاریس هنوز از خواب بیدار نشده بود. چند دقیقه از ساعت هشت صبح گذشته بود که به خانه عمو فیلیپ رسیدیم. «ویولت، دختر او، در خانه را بروی ما گشود از طرز برخوردش معلوم بود که منتظرمان بوده است است و تلفنی ورود من و «ژان» را با و اطلاع داده بودند.

«ویولت» ما را بیکى از اتاقهای طبقه فوقانی راهنمایی کرد اولین سؤال من از او، راجع به مادالین بود. «ویولت» گفت: «مادالین به سازمان مقاومت ملی ملحق شده و به دستور سازمان و برای انجام يك مأموریت بیکى از شهرهای شمالی رفته است.

سر میز صبحانه «ژان» گفت :

— باید نشانی خانه «ژرون» را هم می‌گرفتی .

گفتم: محل ملاقات با او در کا باره گل سرخ است ، تا تار يك

شدن هوا، باید صبر کنیم ؛

«ژان» معتقد بود که سازمان خودشان نشانی خانه «ژرون»

را میداند، و اصرار داشت که از آن طریق «ژرون» را پیدا کنیم.

باو گفتم: ژرون از اعضای نهضت مقاومت ملی نیست ، و

بفرض اینکه وابسته به سازمان آنها باشد، نباید اقدام به چنین کاری کنیم .

پس از صرف صبحانه، به اتاقی که «ویولت» در اختیارم

گذاشته بود رفتم تا چند ساعتی بخوابم، به «ژان» توصیه کردم که او هم

استراحت بکند و ضمناً با سازمان خودشان تماس بگیرد، شاید

بتواند کامیونت را با يك اتومبیل سواری عوض بکند.



«ژان» موفق شده بود يك اتومبیل سواری از سازمان خودشان

ستون پنجم

بگیرد. در حدود ساعت ده شب بود که باتفاق «ژان» به طرف کا باره «گل سرخ» در خیابان «رن» حرکت کردیم. از خیابانها که میگذشتیم سیمای پاریس را طور دیگری میدیدم.. حمله متفقین به نرماندی، سیمای شهر را به کلی عوض کرده بود. امید به روز آزادی در پاریسیها بیشتر شده بود، ولی اتمسفر خفقان آور آنجا، به مردم این اجازه را نمیداد که شادمانی کنند.

کمی دور از کا باره «گل سرخ» از اتومبیل پیاده شدم و به «ژان» گفتم که درون اتومبیل منتظرم بماند و ضمناً مراقب خودش هم باشد کا باره شلوغ بود. بزحمت توانستم مسیو «ژرون» را پیدا کنم او مردی بود جوان و نیرومند.

— مسیو ژرون .

— بله آقا، فرمایشی داشتید ؟

— يك ميز خالی میخواستم .

— ببخشید، باید به سرگارسن مراجعه کنید.

— ولی به من توصیه کرده اند که مستقیماً به شما مراجعه

کنم .

«ژرون» حس کرد میز خالی، بهانه است ، آهسته پرسید:

— کی به شما توصیه کرده ؟

گفتم ، شراب تلخ ۵۷.

گفت ، لطفاً با من بیائید .

عبارت رمز «شراب تلخ ۵۷» به او فهماند که من کی هستم و

منظور از ملاقات با او چیست .

«ژرون» مرا به طرف رخت کن برد، نگاهی سریع به دور و

برش انداخت و گفت ،

امیر عشیری

— رودولفینگراد شماره ۵۷، طبقه دوم یک ساعت دیگر
شمارا آنجا می بینم .

بعد دستش را به طرفم دراز کرد که با من دست بدهد... همین
که دستش را لمس کردم، کلید آپارتمانش را توی دستم گذاشت... از
کاباره بیرون آمدم... بغل دست ژان نشستم و گفتم :
— رودولفینگراد .

— حرکت که کردیم، گفت ،

— پس «ژرون» را ملاقات کردی .

— به اندازه ای که توانست نشانی آپارتمانش را در اختیارم
بگذارد .

— رودولفینگراد، در حوالی ایستگاه سن لازار .

— ویکی از خیابان های منشعب از میدان اروپا .

— تا آنجا راهی نیست .

گفتم : یک ساعت وقت داریم . مستقیما به رودولفینگراد
نمی رویم .

با تعجب پرسید: کجا خیال داری برویم ؟

— کمی راهمان را دور می کنیم .

— منظور ت چیه ؟

گفتم : باید مطمئن شویم کسی ما را تعقیب می کند، یا نه .

گفت: از همین حالا میتوانی مطمئن باشی که کسی ما را تعقیب
نمی کند. هنوز که خبری نشده .

— سعی کن راهمان از خیابان فرعی باشد .

— در خیابان های اصلی راحت تر میتوانیم رد گم کنیم .

پس از عبور چند خیابان فرعی، ژان گفت :

ستون پنجم

- مثل اینکه دارند ما را تعقیب می کنند.
- گفتم : تو که اطمینان میدادی کسی ما را تعقیب نمی کند؟! - حرفم را پس میگیرم .
- دست و پایت را گم نکن .
- گمانم تا صبح باید راه برویم .
- احتیاجی به این کار نیست .

اتومبیلی که معلوم نبود سر نشینان آن چند نفر هستند ، همچنان در تعقیب ما بود. «ژان» اندکی نگران شده بود، ولی من سعی میکردم خونسردی ام را حفظ کنم، در جستجوی راهی بودم که به ردگم کردن ما منتهی شود.

«ژان» گفت: نگران تو هستم .

- گفتم: حواست به اتومبیل باشد. حالا گوش کن ببین چی میگم
- بداخل یک خیابان فرعی می پیچی و کنار خیابان توقف میکنی...
- فکر میکنی مؤثر باشد .
- تقریبا مطمئنم .

«ژان» با همان سرعتی که میرفت ، بداخل خیابان فرعی پیچید و کنار خیابان اتومبیل را نگه داشت و چراغها را خاموش کرد. هردو ، سرمان را خم کردیم ... اتومبیل جاسوسان دشمن ، سرعت وارد همان خیابان شد و از کنار ما گذشت ... سرمان را بلند کردیم. اتومبیل تعقیب کننده ، وقتی اتومبیلی را جلو خود ندید، ترمز کرد. صدای ترمز آن، آرامش خیابان را برهم زد .

به ژان گفتم: اتومبیل را روشن کن و خیلی سریع دور بزن و از خیابان برو بیرون .

از محلی که توقف کرده بودیم، تا چهارراه چندان راهی

امیر عشیری

نبود... «ژان» اتومبیل را روشن کرد و عرض خیابان را طوری سریع دور زد که صدای اصطکاک لاستیک‌ها بر روی سنفکفرش، بلند شد.

در همان لحظه، جاسوسان دشمن، متوجه پشت سر خود شدند ولی دیگر برای آنها خیلی دیر شده بود و نمی‌توانستند در مسیرها قرار بگیرند. «ژان» به اولین فرعی که رسید، تغییر مسیر داد، از یک خیابان فرعی به یک فرعی دیگر و بعد وارد خیابان اصلی شد و برآه خودمان «رودولف نگراد» ادامه دادیم.

«ژان» خنده‌ای کرد و گفت:

— حقه‌جالی بود، طور دیگری نمی‌توانستم ردگم کنیم.

گفتم: حواست به پشت سرت هم باشد، تو آینه را نگاه کن.

به ساعت نگاه کردم، تقریباً ده دقیقه به ساعت یازده شب مانده بود. در آن موقع، نگران «ژرون» بودیم، نگرانی من از این بود که جاسوسان نازی که بدون شك تماس من و «ژرون» را در کاباره دیده بودند، بسراغ او هم رفته باشند، ولی از آنجا که او يك مامور سری بود، به خودم این اطمینان را میدادم که «ژرون» پس از ملاقاتش با من بیش از پیش مراقب دوروبرش خواهد بود. با این حال، نمی‌توانستم نگران وضع و موقعیت او نباشم.

به «رودولف نگراد» رسیدیم. اتومبیل را دور از آپارتمان شماره ۵۷، پارک کردیم. بین راه که بطرف آپارتمان «ژرون» میرفتیم، ژان پرسید:

— به آمدن ژرون. چقدر مانده؟

گفتم: تا بیست دقیقه دیگر باید پیدایش شود. حالا من جلو می‌روم.

ستون پنجم

از «ژان» جدا شدم ... اواز پشت سرم می آمد. صدای قدمهایش
رامی شنیدم خیابان خلوت بود .

پرنده پر نمی زده پنجره بیشتر ساختمانها تاریک بود. داخل
ساختمان شماره ۵۷ شدم ... آپارتمان «ژرون» در طبقه دوم بود.
از پله ها که بالا می رفتم، سعی می کردم صدای پایم بروی پله ها بلند
نشود. این هم از خصوصیات حرفه ای بود که داشتم به واسطه پله های
طبقه دوم که رسیدیم، درجا میخکوب شدم، زیرا در آپارتمان «ژرون»
درست بسته نشده بود و این نشانه آن بود که قبل از مایک یا چند
نفر داخل آپارتمان شده ، ولی فراموش کرده اند که در را درست
ببندید، آیا خود «ژرون» زودتر از ساعتی که قرار گذاشته بود، به
آپارتمانش برگشته بود، یا اینکه خود او موقعی که به قصد رفتن به
کاباره از آپارتمانش خارج شده بود فراموش کرده بود در را محکم
بهم بزند ؟ اگر باز بودن در آپارتمان را از سهل انگاری ژرون
میدانستم ، باید میگفتم پس کلیدی که او بمن داده چه صیغه ای
بوده !

فرار از چنگ جاسوسان نازی، این فکر را بمنگزم راه داد که
ممکن است جاسوسان نازی داخل آپارتمان ژرون شده باشند، ولی
چطور توانسته اند راه اینجارا پیدا کنند ؟

«ژان» چند پله پائین تر ایستاده بود، با حرکت دست ، باو
فهماندم که پائین برود. خودم هم آهسته و با احتیاط از پله ها پائین
رفتم ... از در ساختمان که خارج شدیم، «ژان» پرسید :

– چرا برگشتی ؟

گفتم : در آپارتمان باز بود .

– خوب ، ممکن است خود «ژرون» برگشته باشد .

امیر عشیری

— فکر نمی‌کنم .

— حالا چکار می‌خواهی بکنی ؟

— همینجا منتظر «ژرون» می‌مانیم .

«ژان» گفت : تو اشتباه میکنی . از دو حال خارج نیست . یا خود ژرون داخل آپارتمان‌ش شده، یا اینکه موقع رفتن به کاباره یادش رفته در آپارتمان‌ش را ببندد بگذار من بروم بالا ، يك نگاه بکنم .

گفتم : لازم نیست زحمت بکنی، از همین جا هم میتوانی آن بالارا نگاه بکنی. حتی يك پنجره هم روشن نیست. اگر «ژرون» برگشته بود، لااقل چراغ اطاقش را روشن میکرد .
«ژان» ، نگاهی به پنجره‌های طبقه‌های دوم انداخت و گفت :

— آره. پنجره‌ها تاريك است .

— وقتی «ژرون» آمد، قضیه روشن می‌شود .

— من می‌روم اتومبیل را بیاورم جلو .

— چراغها را روشن نکن .

«ژان» بطرف اتومبیل‌مان رفت . من همانجا پشت بدیوار ساختمان ایستاده بودم و همینکه «ژان» اتومبیل را در چند قدمی ساختمان نگه‌داشت، رفتم بغل دست اتوی اتومبیل نشستم ...
چند دقیقه از ساعت یازده و نیم شب گذشته بود اتومبیلی که بسرعت می‌آمد ، مقابل در ساختمان توقف کرد . آن اتومبیل يك تاكسی بود. مردی از آن پیاده‌شد. او را خیلی زود شناختم. از اتومبیل پائین پریدم ... «ژرون» دم در ورودی ساختمان رسیده بود که صدایش کردم :

ستون پنجم

- ژرون .

ایستاد ... خیلی سریع دستش را به زیر لبه کتتش برد، معلوم بود که اسلحه‌اش را توی مشتش گرفته است. ولی مردد بود. بالحنی آمرانه پرسید :

- تو کی هستی ؟

گفتم ، آشنا .

و همینکه مرا شناخت خندید و گفت :

- ببخشید که شما را نشناختم . اگر فراموش نکرده باشم قرارمان این بود که در آپارتمان همدیگر را ببینیم .
گفتم ، در آپارتمان باز بود ، ترجیح دادم در خیابان منتظر بمانم .

- نه غیرممکن است !

- اینجا نمیتوانیم با هم صحبت کنیم . بامن بیا، بین راه ماجرایی را برایت تعریف میکنم .

بازویش را گرفتم و او را باخودم بطرف اتومبیل‌مان بردم ...
«ژرون، حیرت زده گفت :

- در آپارتمان را خودم قفل کردم چطور ممکن است این کار را نکرده باشم ؟ !

گفتم : و همین موضوع مرا به شك انداخت بخصوص کلید در ،

- خیلی عجیب است !

- تأذیر نشده ، باید از اینجا دور شویم .

- فکر میکنید کی در آپارتمان را باز کرده ؟

- جاسوسان آلمانی .

امیر عشیری

— جاسوسان آلمانی ؛ چطور چنین چیزی ممکن است !
— قبول کن ژرون . آنها در آپارتمان تو مخفی شده اند .
بانا باوری گفت ؛

— خیلی عجیب است !
گفتم ، عجله کن ، ممکن است همین الان سروکله شان پیدا شود .

« ژرون » حرفی نزد . . . به اتومبیل خودمان رسیدیم .
در عقب را باز کردم . « ژرون » ، نگاهی به « ژان » ، که پشت فرمان
اتومبیل نشسته بود انداخت و گفت ؛

— پس شما تنها نیستید .
داخل اتومبیل شد . در کنارش نشستم و گفتم ؛
— ژان ازدوستان و همکاران فرانسوی است .
« ژان » اتومبیل را با سرعت براه انداخت از خیابان «لنینگراد»
که بیرون آمدیم ، ژان پرسید ؛
— کجا باید برویم ؟

گفتم ؛ بدیدن «ویولت» میرویم . آنجا جای امن و قابل
اطمینانی است . ضمناً مواظب پشت سرت هم باش

«ژرون» خاموش بود . «ژان» اتومبیل را با سرعت میراند و
سعی میکرد مسیری را که باید طی کند ، مستقیم نباشد . این نوعی
احتیاط بود . خیلی راحت می شد فهمید که ما را تعقیب میکنند ،
یا نه . . . منهم هر چند یکبار از شیشه عقب به پشت سرمان نگاه
میکردم . اتومبیلی در تعقیب ما نبود .

با اینکه «ژان» را به «ژرون» معرفی کرده بودم دوباره
پرسید .

— این آقا کی باشند ؛

ستون پنجم

گفتم : از اعضای نهضت مقاومت ملی و دوست و همکار من است .

گفت : بمن اطلاع داده بودند شما تنها هستید .
- کی اطلاع داده بود ؟

- اداره خودتان درلندن .

گفتم : تنها بودن یا نبودن من چیزی را عوض نمیکند .
بمن دستور داده اند با تو تماس بگیرم تا ترتیب ملاقات مرا با «کلودین» بدهی .

اسم «کلودین» به گوشش نا آشنا آمد گفت :
- کلودین ؟

و خیلی زود متوجه اشتباه خودش و با خنده ساختگی اضافه کرد :

- کلودین . بله ، کلودین . او هم منتظر شماست .

پرسیدم : او را کجا باید ملاقات کنم ؟

- در آپارتمان من .

- آنجا نه ، محل ملاقات را من تعیین میکنم .

- هر طور میل شماست .

گفتم : خانه ویولت که داریم به آنجا می رویم ، برای ملاقات من و کلودین جای امنی است . نشانی آنجا را بخاطر بسپار بد که بتوانید او را راهنمایی کنید .

«ژرون» گفت : مثل اینکه حرفها مان راز داریم . ساعت ده فردا

شب در کاباره ، منتظرتان هستم . از آنجا با هم به محل ملاقات با «کلودین» میرویم .

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

- مثل اینکه حواست سر جایش نیست قرار شد «کلودین»

امیر عشیری

را به خانه ویولت بیاوری .

خنده اش گرفت . گفت :

– حق باشماست . حواسم سر جایش نیست . کار زیاد ، حسابی خسته ام کرده . مغزم درست کار نمی کند ، هیچ یادم نبود که محل ملاقات شما با «کلودین» خانه ویولت است . حالا نشانی خانه «ویولت» را بدهید . من باید برگردم به آپارتمان و استراحت کنم .

گفتم : تو نباید به آن آپارتمان برگردی برگشتن تو به آنجا ، بامرک همراه است فراموش کردی که راجع به جاسوسان آلمانی صحبت میکردم ؟

– فراموش که نکردم ، ولی نمیتوانم باور کنم .

– حتی اگر بگویم آنها ما را تعقیب میکردند ؟

– شما از چیزی صحبت میکنید که به آسانی نمیشود باور

کرد .

«ژان» سکوتش را شکست و گفت :

– ما به زحمت توانستیم رد گم کنیم .

«ژرون» در جای خود حرکتی کرد ، يك بـری نشست رویش را

بجانب من کرد و گفت :

– پس باید بگوئیم جاسوسان آلمانی شما را شناخته اند و این شناسائی مرا هم بخطر می اندازد ، آنهم در این موقع که هنوز بـاء کلودین ، ملاقات نکرده اید . در واقع وضع هر دو مان خطرناک است .

گفتم : آنقدرها هم که فکر می کنی وضع و موقعیت من و تو خطرناک نیست . روش دیگری اتخاذ میکنیم که براحتی بتوانیم این جانورها را از سر راهمان برداریم .

– مثلاً با چه روشی ؟

– بخانه ویولت که رسیدیم ، برایت توضیح میدهم .

ستون پنجم

- شما انگلیسی‌ها آدم‌های خونسردی هستید .
- این از خصوصیات ماست .
- کاش می‌توانستم مثل شما خونسرد باشم .
- گفتم : شرط از بین بردن جاسوسان آلمانی اینست که قول بدهی ترس را از خودت دور کنی . در غیر این صورت موفق نمی‌شویم ... خوب . قول می‌دهی ؟
- «ژرون» گفت : گوش کنید آقای ...
- گمانم گفته‌ام که اسم من ژرژ است :
- یادم نمی‌آید .
- مهم نیست . می‌توانی مرا «ژرژ» صدا کنی .
- بسته سیکارم را که توی دستم گرفته بودم . بطرفش بردم ...
- گفت : متشکرم ، سیکار نمی‌کشم . اصلاً اهل دود نیستم .
- سیکاری برای خودم آتش زدم و گفتم :
- چی می‌خواستی بگی ؟
- گفت : من دراستخدام اداره شما در لندن هستم . باید هم باشم همکاری بکنم . می‌توانی بروی همکاری من حساب کنی . نازی‌ها دشمن ما هستند و برای از بین بردن آنها هر کاری بتوانم می‌کنم .
- یکی به سیکار زدم و گفتم .
- جز این نباید انتظار دیگری می‌داشتم . اولین کاری که باید بکنی اینست که دیگر نباید به کاباره گل سرخ بروی . منظورم را که می‌فهمی . رفتن توبه آنجا ، تمام نقشه‌های ما را بهم می‌زنند .
- هر کاری بگوئی می‌کنم .
- حالا بهتر شد .
- «ژان» روی کپنه‌ای که به نازی‌ها داشت ، معتقد بود که جاسوسان آلمانی را باید کشت ... ولی «ژرون» در جواب او گفت که این روش

امیر عشیری

پارتیزانی برای از بین بردن جاسوسان آلمانی بی اثر است. با آنها باید همان طور مبارزه کرد که خودشان می کنند... و بعد توضیح داد که باید خودمان را از دید آنها مخفی کنیم و ترتیب ملاقات من با «کلودین» داده شود.

در آن موقع باید نظر او را تائید می کردم. این باعث خوشحالی اش شد. «ژرون» اصرار داشت درباره روش خودمان در برابر جاسوسان آلمانی که مرا شناخته بودند، در وقت دیگری صحبت کنیم. مثلاً چند ساعت قبل از ملاقات من با «کلودین». اما من می خواستم همان شب او را به خانه عموفیلیپ ببرم و در آنجا کار را یکسر کنم.

«ژرون» خودش را خسته نشان میداد و استراحت را برای خود لازم میدانست. ملاقات من با «کلودین» خیلی سریع باید صورت میگرفت. واکنش «ژرون» از شنیدن اسم «کلودین» بگونه ای بود که مرا به شك انداخت. اصرار من در بردن او به خانه عموفیلیپ این بود که این موضوع برایم روشن شود.

چند دقیقه به نیمه شب مانده بود که به خانه عموفیلیپ رسیدیم... «ویولت» در را بروی ما گشود، قبل از آنکه بیکی از اتاقها برویم، «ویولت» و «ژرون» را بیکدیگر معرفی کردم. «ژرون» گفت: حدس میزدم که ایشان باید خانم «ویولت» باشند.

گفتم: حالا باید دید درباره چیزهای دیگر هم میتوانی حدس بزنی یا نه.

پرسید: مثلاً درباره چه چیزهایی؟

لبخندی زد و گفتم:

- مثلاً درباره اینکه جاسوسان آلمانی از کجا توانسته بودند

ستون پنجم

مرا بشناسند. این برای من خیلی مهم است .
«ژرون» گفت : کافی است یکی از آنها را بدام بیاندازیم ،
تا قضیه روشن شود.

گفتم: از يك راه دیگر هم میتوانیم بفهمیم .
از پله ها بالا رفتیم. همینکه وارد اتاق شدیم، خودم را عقب
کشیدم و بالکد ضربه محکمی به پشت «ژرون» کوبیدم. بطوری که
نتوانست تعادلش را حفظ کند و به سینه بروی مبل چرمی کنار اتاق
افتاد ...

قضیه را فهمید، ولی برای او خیلی دیر شده بود. چون
وقتی بخودش جنبید، لوله اسلحه من بالای سرش بود...
«ژان»، هاج واج مانده بود، ولی دلیل نمی شد که او کنار
ایستاده باشد، لوله اسلحه اش را روبه «ژرون» گرفت. «ژرون»،
خیلی زود قافیه را باخت . همانطور که بر کف اتاق افتاده بود،
گفت :

– این رفتار خشونت آمیز شما را به چه چیز باید تعبیر
کرد ؟!

گفتم : بنحیانت تو .

رو کردم به «ژان» و گفتم: اسلحه اش را بگیر.

«ژان» خم شد، دست به زیرکت «ژرون» برد و اسلحه او را
از زیر کمر بندش بیرون کشید، اسلحه از نوع سلاح کمری ساخت آلمان
بود و این یکی از اشتباهات جبران ناپذیری بود که «ژرون» و
اربابانش مرتکب شده بودند.

«ژان» بالحنی کینه آمیز گفت .

– يك فرانسوی خائن باید کشته شود.

امیر عشیری

گفتم : هنوز وقتش نرسیده .

«ژرون» که سخت مضطرب شده بود، گفت :

— ژرژ، شما اشتباه می‌کنید، من خائن نیستم .

گفتم، بلندشو بایست .

درحالی‌که نگاهش بمن بود، از کف اتاق بلندشد و ایستاد..

به «ژان» گفتم که جیب‌های «ژرون» را بازرسی کند. جز مقداری

پول، کارت جیره‌بندی و یک کارد کوچک، چیز دیگری در جیب‌های

ژرون نبود .

آنچه که جالب بنظر می‌آمد و دست او را کاملاً رومی کرد .

کارد کوچکی بود که از جیب بغل او بدست آمد، آن کارد هم مثل

اسلحه کمربش، ساخت آلمان بود. کارد هیچ‌نوع علامت کارخانه

سازنده را نداشت، ولی برای من آشنا بود. از نوع کاردهائی بود که

مامورین «اس.اس» با خود حمل میکردند .

«ژان» از من خواست که ژرون را با چند گلوله راحت بکنم.

ولی قبل از بدست آوردن اطلاعات لازم چطور می‌توانستم «ژرون»

قلابی که فردی خائن بود، در برابر گلوله‌های سربی داغ قرار دهم،

قبل از هر چیز باید میدانستم که با «ژرون» واقعی چه معامله‌ای

کرده‌اند آیا اوزنده است ، یا مرده ؛ و این اولین سؤال من از

«ژرون» قلابی بود که بدانم برای «ژرون»، واقعی چه اتفاقی افتاده

است و اسم اصلی «ژرون» قلابی چیست و از نظر مامور اطلاعاتی

نازی‌ها، در چه سطحی قرار دارد .

دراینکه آن مرد که خودش را به نام «ژرون» جازده بود ،

از اعمال نازی‌ها محسوب میشد، تردید نداشتم. در تلگرام رمز مخاברה

شده از لندن، گفته شده بود که «ژرون» به نوعی ماده مخدر متعاد

ستون پنجم

است که هر چند دقیقه یکبار، باید آترا جلو بینی خود بگیرد. این علامت مشخصه که در واقع نوعی اعتیاد محسوب میشد، اصلاً در آن مرد دیده نمی‌شد.

حتی برای آنکه او را امتحان کرده باشم، سیکار تعارفش کردم و او اظهار داشت که سیکار نمی‌کشد و اصلاً اهل دود نیست. در بازرسی جیبهای او «انفیه‌دان» مخصوص هم بدست نیامد.

همان موقع که از کاباره گل سرخ بیرون آمدم و تحت تعقیب جاسوسان آلمانی قرار گرفتم، به «ژرون» ظنین شده بودم. موارد بعد، سوءظن مرا نسبت باوثقویت کرد، بخصوص موقعی که اسمی از «کلودین» به میان آمد، «ژرون» قلابی جاخورد. معلوم بود که این اسم به گوشش آشناییست و اولین دفعه‌ای است که اسم «کلودین» را می‌شنود.

بعید بنظر می‌آمد که سرویس جاسوسی آلمان با وارد گود کردن آن مرد تحت نام «ژرون»، مرتکب اشتباه شده باشد. مطمئن بودم که «ژرون» واقعی که در بدام افتادن او تردید نبود، اسرار مربوط به ماموریت مرا فاش نکرده است. زیرا اگر در این مورد حرفی زده بود، «بدل» او، از شنیدن اسم «کلودین» متحیر نمی‌شد. بهر حال، این موضوع برای من بصورت يك معما درآمده بود که کلید آن، همان «ژرون» قلابی بود.

«زان» از شدت خشم و نفرت، صورتش برافروخته شده و چشمانش حالت دیگری داشت و هر آن منتظر بود آن مرد را در اختیارش بگذارم، تا بایک گلوله مغز او را متلاشی بکند.

از آن مرد پرسیدم: اسمت چیست؟

بالبختی ساختگی که حکایت از ترس و اضطرابش میکرد،

گفت:

امیر عشیری

– «ژرون» دیگر، خوداان که می‌دانید!

گفتم: اگر توهمان ژرون مامور رابطه لندن بودی، باید «کلودین» را می‌شناختی. حالا بگو ژرون واقعی کجاست، زنده است یا مرده؟

گفت: همان کسی هستم که شما باید با او تماس می‌گرفتید. «کلودین» را هم می‌شناسم. قسم می‌خورم که فرداشب، او را به همین خانه بیاورم. بمن فرصت بدهید.

گفتم: وقتی باین سؤال جواب دادی بهت فرصت میدهم. «ژان» گفت: اگر جواب ندهد، با کارد خودش ریز ریزش میکنم.

از آن مرد سؤال کردم:

– کلودین چکاره است؟

گفت: اداره شما در لندن راجع به شغل او اطلاعاتی بمن نداده است.

دوباره سؤال کردم:

– در این صورت، کلودین را کجا قرار است ببینی؟

مرد با این سؤال در تنگنا قرار گرفت. پریدگی رنگش بیشتر شد، چون در واقع کلودین نامی را اصلاً نمی‌شناخت. چند لحظه سکوت کرد. نگاه وحشت‌زده‌اش را بمن دوخته بود...

«ژان» سیلی محکمی باو زد و گفت:

– جواب بده خائن.

مرد آب دهانش را فرو داد و گفت:

– قسم می‌خورم فرداشب او را به همین خانه بیاورم.

گفتم: کلمات را تکرار نکن، بسؤال جواب بده.

ستون پنجم

گفت: پس فردا شب قرار است «کلودین» راجلوی کلیسای
نتردام ببینم، این قرار ملاقات را خودش گذاشته .
پوزخندی زدم و گفتم :
- احمق بیچاره ! الان گفتی که حاضری قسم بخوری فردا
شب باینجا می آوری و حالا می گوئی قرار است که پس فردا شب او
راجلو کلیسای نتردام ملاقات کنی؟! ...
خوب، مثل اینکه وقتش رسیده حقایق را بگوئی.
بادستپاچکی گفت:
- ببخشید؛ فردا شب با او قرار ملاقات دارم .
«ژان» فریاد زد:
- خفه خون بگیر جاسوس نازی .
آدمرد را مخاطب قرار دادم و گفتم :
- خودت به حرف می آئی، یا ما ترا بحرف بیاوریم!
- من هر چه میدانستم گفتم ؛
- بله ، ولی مزخرف گفتی .
روبه جانب ژان کردم و گفتم :
- حالا نوبت توست که به حرفش بیاری .
«ژان» نوک کاردی را که از جیب آن مردم بیرون آورده بود،
به گلوی او گذاشت و گفت :
- مجبورم نکن شاهرگت را قطع کنم.
مرد به وحشت افتاد... به من خیره شد و گفت :
- برای چه میخواستید مرا بکشید؟
گفتم : خودت بهتر میدانی. تو برای نازها کار می کنی، اگر
بتوانی خلافت را ثابت کنی، آزادت می کنم. سکوت کرد ، برای رد

امیر عشیری

اتهام خودحرفی نداشت بزنند، معلوم بود از اعمال نازیهاست. باید به حرفش می‌آوردیم که بدانیم برای «ژرون» واقعی چه اتفاقی افتاده است.

باز او را مخاطب قرار دادم و گفتم :

— خیلی راحت می‌توانیم ترا بکشیم . و بعد هم جسدت را برودخانه سن بیاندازیم. «ژان» منتظر اشاره منست تا با کشتن تو رودیوار این اتاق را باخون تورنگین کند. برای زنده ماندن تو، فقط یک راه وجود دارد. اگر بسوءالاتی که از تو کردم جواب درست بدهی، ترتیبی میدهم که ازفرانسه خارج شوی. در غیر این صورت . «ژان» مجبور است به وظیفه‌اش عمل کند.

مرد که هویت او برای ما ناشناس بود، در وحشت بصرم میبرد از احساس اینکه با مرگ چندان فاصله‌ای ندارد، زانوهایش لرزشی خفیف گرفته بود، گاهی به «ژان» و زمانی به من خیره میشد. میدانست اگر حقایق را بازگو نکند، جان سالم بدر نمیبرد .

با صدای لرزانی گفت: خیلی خوب، می‌کم

گفتم: کم کم داری سرخانه عقل می‌آئی، خوب، اول خودت را معرفی کن .

گفت : اسم من «آشیل» است، من برادر «ژرون» هستم.

متحیر شدم و پرسیدم :

— مطمئنی که برادر ژرون هستی ؟

«آشیل» گفت :

— بله ، من و او از یک پدر و مادر هستیم. من میدانستم که او

با سرویس جاسوسی متفقین در تماس است، ولی او از فعالیت من بی‌خبر بود .

ستون پنجم

پرسیدم : منظورت از فعالیت های تویی خبر بود . چیست؟

سرش را بریر انداخت و گفت :

— خودتان بهتر میدانید . هیچ فکر نمی کردم تا این حد

زرنك باشید و بتوانید غافلگیرم کنید، من برای سرویس جاسوسی

آلمان در پاریس کار می کردم . وقتی جاسوسان آلمانی رد شما را گم

کردند، بمن اطلاع دادند که به آپارتمانم میروند و در آنجا

منتظر می مانند. اگر آنها در آپارتمان ما را درست بسته بودند

نه من اینجا بودم ، و نه شما جان سالم بدر میبردید .

پرسیدم : ژرون ، برادرت کجاست ؟

نفسی تازه کرد و گفت :

— نگران نباشید ، او را در خانه پدرمان زندانی کردم .

اگر برادرم نبود، مطمئناً می کشتمش یا به جاسوسان آلمانی تحویلش

میدادم، شباهت ما به یکدیگر به حدی است که حتی شما نتوانستید

بفهمید من آن «ژرون» مامور رابط اداره خودتان نیستم . مهمتر

اینکه وقتی به جای «ژرون» به کاباره گل سرخ رفتم، مدیر کاباره و

سرکارسن هم در «ژرون» بودن من شك نکردند .

دوباره سؤال کردم :

— از کجا توانستی بفهمی که برادرت منتظر منست ؟

«آشیل» گفت : این خبر را زنی که رفیقه «ژرون» است ،

بمن داد. آن زن در اختیار من بود . هر کاری بهش می گفتم بدون

چون و چرا انجام میداد .

«ژان» با عصبانیت گفت :

— این مرد دروغ میگوید .

«آشیل» گفت : شما حقایق را خواستید، من هم دارم میگویم،

امیر عشیری

همین الان هم می توانم شما را به خانه پدری مان ببرم و ژرون را او سالم تحویلستان بدهم .

پرسیدم : از ژرون ، برادر زندانی تو ، چه کسی مراقبت می کند ؟

« آشیل » بدنبال لحظه ای مکث گفت :

— استرا ، همان زنی که ظاهرا رفیقه اوست .

گفتم : و حالا ژرون فهمیده که استرا رفیقه تو بوده و باو نارو میزده ؟

— بله ، همان موقع که تصمیم گرفتم کار را یکسره کنم ، اوقضیه را فهمید ، ولی کاری نمی توانست بکند .

— وقتی فهمیدی ژرون منتظر یکی از مامورین سری متفقین است ، چکار کردی ؟

— این موضوع را به مامور رابط سرویس جاسوسی آلمان اطلاع دادم .

— او چه تعلیماتی بتوداد ؟

— بمن گفت که اطلاعات بیشتری بدست بیاورم .

سؤال کردم : تودراستخدام آنها هستی ، یا برای هر چیزی که در اختیارشان می گذاشتی ، پول می گرفتی ؟

« آشیل » گفت : با حقوق ماهی سیصد فرانک استخدام کرده اند ، ولی برای هر چیز مهمی که در اختیارشان بگذارم ، پول اضافی بمن میدهند ، مثلاً برای همین خبر که يك جاسوس انگلیسی وارد پاریس میشود . دوهزار فرانک گرفتم .

« ژان » که وجودش یکپارچه کینه و نفرت شده بود ، دندانهایش را بهم فشرد و گفت :

ستون پنجم

— بدبخت ، برای ماهی سیصد فرانك به وطنت خیانت می کردی ؟

گفتم : آرام باش :

« آشیل » بالحنی که در آن احساس ندامت می شد ، گفت :

— متاسفم . حالا می فهمم که نباید خودم را به آنها می فروختم .

« ژان » گفت ، حالا این حرف را میزنی ؟

گفتم : حالا دیگر دیر شده .

« آشیل » وحشت زده گفت :

— ولی شما قول دادید مرا نکشید .

گفتم : منظورم این نیست که تو باید کشته شوی .

— بامن چکار می خواهید بکنید ؟ ...

منکه هر چه میدانستم گفتم :

— تو باید از فرانسه خارج شوی . این تنها کاریست که می توانم در حق تو بکنم .

« ژان » آتشی شد و با عصبانیت گفت :

— ژرژ . چرا می خواهی در حق این خائن محبت کنی . او باید بمیرد .

گفتم : بقولی که داده ام ، باید عمل کنم .

« ژان » دست بردار نبود . با همان لحن تند و خشم آلود گفت :

— ولی من باید این پست فطرت را که بفرانسه خیانت کرده .

بکشم . سزای خیانتش این نیست که از فرانسه خارج شود . این ننگ

امیر عشیری

را باخون خودش باید شست .

گفتم : « آشیل » از فرانسه خارج میشود . توهم می توانی تعقیبش کنی و آنطرف مرز، سزای خیانتش را بدهی .
« ژان » گفت : همین کار را می کنم .

« آشیل » با شرمساری گفت :
— از کارهایی که کرده ام احساس پشیمانی می کنم . بیش از این زنجم ندهید .

پرسیدم : خانه ژرون کجاست، منظورم محلی است که او را زندانی کرده ای . ؟

چند لحظه مکث کرد. و سپس گفت :
— شماره ۱۷ . کوچه دولالما آنطرف رودخانه سن. حوالی خیابان گامبنتا .

« ژان » گفت : شمال غربی پاریس .

به « ژان » گفتم : به مرکز خودمان تلفن کن. بگو چند نفر از افراد خودشان را به اول کوچه « دولالما » بفرستند و همانجا منتظرمان بمانند. علامت رمز. توقف اتومبیل ماوسه بار باراهنمای سمت چپ. علامت دادن .

« ژان » به راه افتاد که برود ... گفتم :
— يك دقیقه صبر کن، ما نباید از این جا تلفن کنیم. همین الان راه می افتم .

« آشیل » گفت :

— جز استرا. کس دیگری در آن خانه نیست .

« ژان » به او گفت : خودت هم میدانی که اگر وضع بصورتی که گفتم نباشد. کار تو یکی تمام است .
در حدود دو ساعت يك بعد از نیمه شب بود که « آشیل » را از خانه

ستون پنجم

عموفیلیپ بیرون کشیدیم و با اتومبیل به طرف کوچه « دولالما » حرکت کردیم ... خیلی سئوالات دیگر بود که « آشیل » باید به آنها جواب میداد .

بین راه از « آشیل » پرسیدم :

— سرویس جاسوسی آلمان در پاریس که ترا اجیر کرده ، اطلاعاتش درباره توجه اندازه است . منظورم اینست که میداند تو برادری با اسم « ژرون » داری یا نه ؟

« آشیل » گفت :

— فکر می کنم موقعش رسیده باشد که خودم را با سوابقی که داشتم معرفی کنم . من در عین حال که اجیر شده آنها بودم . عضو نهضت مقاومت ملی هم بودم . ولی آلمانی ها . راجع به عضویت من چیزی نمیدانند . درباره خانواده ام هم حرفی نزده ام . یعنی آنها نپرسیدند . من هم چیزی نگفتم . شاید هم درباره من تحقیق کرده باشند . ولی بعید به نظر میرسد . آنها مرا اجیر کرده بودند که هر نوع خبر و اطلاعاتی که از گوشه و کنار پاریس بگویم میخورد . به آنها اطلاع بدهم . بامن قرار گذاشته بودند که برای اطلاعات سری دست اول و مهم که صحت آنها را خودشان تأیید کنند . پول بیشتری بمن بدهند .

« ژان » با عصبانیت گفت :

— تو يك لكه ننگ هستی و این لكه را باید با خون پاک کرد .

« آشیل » مضطربانه گفت :

— قسم میخورم که من به نهضت مقاومت ملی خیانت نکرده ام .

در حالی که می توانستم اینکار را بکنم .

امیر عشیری

گفتم : چه خیانتی از این بالاتر که تو اجور شده آنها هستی
و از آنها حقوق میگیری .

کمی مکث کرد و سپس گفت :

— من فقط سعی داشتم راجع به جاسوسان و خلبانان انگلیسی
که در پاریس مخفی شده بودند. اطلاعاتی بدست بیاورم و آنرا در
اختیار آلمانی ها بگذارم .

«ژان» که از کینه و نفرتش به «آشیل» ذره ای کاسته نشده
بود، به او گفت :

— اگر ژرژ اجازه میداد. قطعه قطعه می کردم. هنوز هم دیر
نشده . آن سردنیا هم که باشی پیدات می کنم . خیانت ترا نمیشود
فراموش کرد .

«آشیل» با همان ترس و وحشتی که وجودش را گرفته بود.
گفت :

— تو این کارا نمی کنی. چون من هر چه می دانستم گفتم .
حالا دارم شما را به محلی که «ژرون» را زندانی کرده ام .
می برم .

پرسیدم : مامور رابط سرویس جاسوسی آلمان از تو نپرسید
خبر مربوط به ورود يك مامور سری انگلیس را که من باشم. از کجا
بدست آورده ای ؟

«آشیل» گفت : کلبر . سرگارسون کا باره کل سرخ هم
مثل من برای سرویس جاسوسی آلمان کار می کند. او مرا به کا باره
برد که به جای «ژرون» کار بکنم .

گفتم : به سئوالی که کردم. جواب ندادی .

گفت : من را ننده تا کسی هستم. به مامور رابط گفتم که این
خبر را از صحبت های يك زن و مرد که در تا کسی من سوار شده بودند.

ستون پنجم

فهمیدم ... من به زبان انگلیسی هم آشنا هستم .
- پس کلمه میدانست که « ژرون » . برادر تو . چکاره
است ؟

- بله . میدانست . ولی سکوت کرده بود . چون به او گفته
بودم « ژرون » می تواند منبع درآمدی برای ما باشد .
- ولی این منبع درآمد را خیلی زود از دست دادی !
« آشیل » آهی کشید و گفت :

- اگر « ژرون » نفهمیده بود . او را زندانی نمی کردم . ولی
او اسلحه کشید که مرا بکشد . اما « استرا » غافلگیرش کرد . اسلحه اش
را گرفت و آنوقت مجبور شدم او را زندانی کنم .
« ژان » مرا مخاطب قرارداد و گفت :
- این خائن . دروغگوی ماهری است . به حرفهایش توجه
نکن .

« آشیل » گفت : من حقیقت را گفتم :
گفتم : وقتی « ژرون » را تحویل مان دادی . راجع به خیلی
چیزها باید توضیح بدهی .

پرسید : مثلاً راجع به چه چیزهایی ؟
« ژان » گفت : خودت بهتر میدانی .
« آشیل » بمن نگاه کرد و گفت :

- من هر چه میدانستم گفتم :
گفتم : راجع به خودت و کلبر . خیلی چیزها هست که هنوز
نگفته ای .

« آشیل » سکوت کرد « ژان » بیادش آمد که باید به مرکز
خودشان تلفن میکردیم و کمک میخواستیم ... او معتقد بود ممکن

امیر عشیری

است «آشیل» برای مادامی گسترده باشد. ولی من خلاف عقیده او داشتم. چون «آشیل» بیش از هر چیز به زنده ماندن خودش فکرمی کرد. و در این صورت امکان نداشت در خانه پدریشان مارا بدام جاسوسان آلمانی بیا نندازد. آنچه که برای او مهم بود. این که برادرش «ژرون» را بما تحویل بدهد و در قبال آن آزادی خودش را بدست آورد و از مرگی که هر آن ممکن بود بوسیله «ژان» بسراغش بیاید. نجات یابد.

به کوچه «دولالما» رسیدیم «آشیل» خانه پدریشان را نشان داد. «ژان» اتومبیل را نگه داشت و هر سه مان از اتومبیل پیاده شدیم. «ژان» به «آشیل» گفت: تکمه زنك در را فشار بده. آشیل «بالحنی ملتمسانه گفت:

— به «استرا» کاری نداشته باشید.

«ژان» گفت: هردوتان خائن هستید.

گفتم: ژان ساکت باش.

بعد به «آشیل» گفتم:

— به «استرا» کاری نداریم. ولی شرطش زنده بودن

«ژرون» است.

گفت: مطمئن باشید او زنده است. چطور می توانستم برادرم را بکشم؟!

تکمه زنك اخبار را چند بار بعلامت رمز فشار داد .. صدای زنك را نشنیدیم .. دوسه دقیقه بعد. صدای زنی از پشت در بلند شد،

— کی هستی؟

— من هستم. آشیل.

ستون پنجم

— اسم رمز ،

— شراب تلخ ژرون .

صدای گردش کلید در سوراخ قفل در بلند شد و بدنبال آن،
درب روی پاشنه چرخید . من و ژان کنار دیوار در خانه ایستاده
بودیم . زن پرسید :

— کجا بودی ؟

«آشیل» گفت : بعدا میفهمی .

من و «ژان» جلو آمدیم . . . زن از دیدن مایکه خورد

و پرسید :

— اینها کی هستند ؟

«آشیل» او را که در وسط در ایستاده بود . کنار زد و داخل -
خانه شد . «ژان» بی آنکه با او فاصله‌ای داشته باشد . از میان
در گذشت و بدنبال او . من بداخل رفتم و در را بستم و همانجا پشت
در ایستادم . لازم بود قبل از هر چیز اسلحه آن زن را از دستش بگیریم .
زن بالحنی که معلوم بود وجود مانگرا نش کرده . خطاب به
«آشیل» پرسید :

— این آقایان کی و چکاره هستند ؟!

آشیل گفت : از دوستان من .

بعد رو کرد به ما و گفت : با «استرا» آشنا
شوید .

گفتم : حدس می‌زدم ایشان باید خانم «استرا» باشند .

«استرا» نور چراغ قوه‌ای را به صورت من . و بعد هم بصورت
«ژان» انداخت .. «ژان» به تندی گفت :

— چراغ را بگیر پائین .

«آشیل» از او پرسید :

امیر عشیری

— ژرون چطور است ؟

«استرا» گفت، همانطور که بود .

وناگهان «ژان» که در چند قدمی من ایستاده بود . خودش راپشت سر «استرا» رسانید و در یک غافلگیری سریع ، او را وادار کرد اسلحه اش را تحویل بدهد .

اکنون «استرا» همه چیز را فهمیده بود . جلو رفتم و چراغ قوه ای را از دستش گرفتم . نور آنرا به صورتش انداختم . کاملاً رنگ باخته بود . ترس و وحشت چنان احاطه اش کرده بود که گوئی بامرک چندان فاصله ای ندارد .

به «آشیل» گفتم :

— چرا ایستاده ای . مارا راهنمایی کن .

«استرا» وحشت زده گفت : یک دقیقه صبر کنید .

بعد روبه «آشیل» کرد و با همان لحن پرسید :

— چه اتفاقی افتاده ؟

«آشیل» زمزمه کرد :

— همه چیز تمام شد .

«استرا» بالحنی کینه آمیز گفت :

— باید «ژرون» را می کشتی . حماقت کردی .

گفتم : در آن صورت تو و آشیل هم زنده نمی ماندید . ولی حالا

ممکن است .

«آشیل» گفت : چرا میگوئید ممکن است ؟ . شما بمن

قول دادید که من و «استرا» را آزاد کنید . قول میدهم حتی یک روز هم در فرانسه نمانیم .

ستون پنجم

« ژان » چنك به شانه « استرا » زداورا به جلو هل داد و گفت :

– آنقدر پرچانگی نکن. ما را ببر پیش ژرون .

« آشیل » و « استرا » براه افتادند. پس از گذشتن از راهرو. به اول پلکان مارپیچ تنك و باریکی رسیدیم . « آشیل » از پلکان سرازیر شد. پشت سر او « استرا »، و بدنبال آنها من و ژان از پلکان مارپیچ پائین رفتیم . از زیر زمین های تودرتوی آن معلوم بود ساختمان قدیمی است. به زیر زمین کوچکی که هوای دم کرده ای داشت وارد شدیم، در پرتو نور کمرنك آنجا، مردی که دست و پایش را با طناب بسته بودند، جلب نظر می کرد. به آن مرد نزدیک شدم . از تعجب و حیرت دهانم نیمه باز ماند، گوئی « آشیل » را به آن وضع در آورده بودند، چیزی که هرگز تصورش را نمی کردم، تشابه عجیب آنها به یکدیگر بود .

« آشیل » گفت :

– اینهم « ژرون » ، برادر من .

« ژرون » بالینخندی آمیخته به خشم گفت :

– و توهم آشیل برادر خائن من، از اینکه تورا برادر صدا می کنم، ننگ دارم .

گفتم : آرام باش ژرون .

پرسید : شما کی هستید ؟

قدمی بجلو برداشتم و گفتم :

– من همان کسی هستم که قرار بود در کاباره گل سرخ ملاقاتت

کنیم . شراب تلخ ... این اسم رمز که یادت نرفته ؟

– چطور شد مرا پیدا کردید ؟

امیر عسیری

— خوب بود می پرسیدی چطور شد خیانت برادرت آشکار شد .

طناب دست و پایش را باز کردم .. «ژرون» از جابر خواست .
بمن خیره شد . مردد بود چه بگوید .
در حالی که مچ دستش را با دست دیگری مالش میداد .
گفت :

— نمیدانم چطور از شما تشکر کنم ؟
گفتم : تشکر لازم نیست ، راه بیفت برویم .
«آشیل» پرسید : من و «استرا» آزادیم ؟
«ژرون» که خودش را در پناه مامی دوید و حالت انتقام جویانه ای داشت ، خطاب به آشیل فریاد زد :
— از آزادی خودت حرف نزن . توبه فرانسه خیانت کردی ،
سزای يك خائن بوطن فقط مرگ است ، می فهمی ، فقط مرگ .
بتندی گفتم : ساکت باش ژرون .
«استرا» با آنکه از ترس رنگ به صورتش نمانده بود ،
گفت :

— اشتباه بزرگ ما این بود که ترا نکشتیم ... باتو هستیم
ژرون .

بطرف «آشیل» رفتم .. «ژان» که تا آن موقع پشت سر «آشیل»
و «استرا» ایستاده بود ، وقتی دید من به آنها نزدیک میشوم ، از جای
خود حرکت کرد و روبروی آنها ایستاد . لوله مسلسل خود کارش
را همچنان روبه «آشیل» و «استرا» گرفته بود . «ژرون» پشت سر
من ایستاده بود و همچنان می غرید ...

«آشیل» در حالی که نگاهش به من بود ، پرسید :

— با ما چکار می خواهید بکنید ؟

ستون پنجم

گفتم: وقتی به سئوالاتم جواب دادی، آنوقت ترتیب خروج تو و «استرا» را از فرانسه میدهم.

از او پرسیدم که بغیر از «کلبر»، سرگارسون کا باره گل سرخ چند نفر دیگر را می شناسد که برای آلمانی ها کار می کنید؟

«آشیل» گفت: جز «کلبر» کسی دیگری را نمی شناسد که در استخدام سرویس جاسوسی آلمان باشد. «استرا» مانند کسی که در برابر جوخه آتش قرار گرفته است و در واپسین لحظات زندگی، با کلمات، سعی می کند به اضطراب و ترسش چیره شود. گفت:

— بفرض اینکه کسی را می شناختیم، اسمش را نمی گفتیم.

ناگهان صدای تکان دهنده ئی از پشت سرم بلند شد:

— ژرژ، برو کنار.

بجانب صاحب صدا که «ژرون» بود برگشتم. مسلسل خودکار «ژان» را در دست اودیدم. حس کردم که کار «آشیل» و «استرا» تمام است. باین حال سعی کردم «ژرون» را از تصمیمی که گرفته بود بازدارم، او چنان به خشم آمده بود که وجودش یکپارچه کینه و نفرت شده بود، حالت چشمانش طوری بود که گوئی پرده ای از خون آنرا پوشانده است. به «ژان» نگاه کردم، او کمی دور از «ژرون» ایستاده بود.

گفتم: گوش کن ژرون، من به برادرت قول داده ام ترتیبی بدهم که از فرانسه خارج شود، شرط آزادی او، زنده بودن تو بود. از تو می خواهم اسلحه را به من بدهی.

— توصیه می کنم دخالت نکنی.

— با و قول داده ام.

— تو هنوز هم بر سر قول خود هستی و این من هستم که—

امیر عشیری

میخواهم اورا بکشم .

«ژان، مرا مخاطب قرارداد و گفت ،

– ژرژ، دخالت نکن، این بمن و «ژرون» مربوط است ،
تو بیگانه هستی .

«آشیل، فریادزد ،

– گوش کن ژرون ، من برادرت هستم . می توانستم ترا
بکشم، ولی این کار را نکردم .

«ژرون» با خنده ای آمیخته به خشم گفت ، حماقت کردی، چون
اگر مرا کشته بودی، شاید زنده می ماندی، ولی حالا این من هستم
که ترا می کشم. چون نمی خواهم اشتباه ترا تکرار کرده باشم. تو
و «استرا» .

يك يار ديگراز «ژرون» خواستم که اسلحه اش را بمن بدهد ،
سمی کردم با و بفهمانم که «آشیل» خیلی چیزها میدانده که باید بما
بگوید... ولی او تهدیدم کرد که اگر مجبور باشد، مرا هم میکشد...
«آشیل» به التماس افتاد، از من خواست اسلحه را از دست «ژرون»
بگیرم و نگذارم مرتکب قتل شود ... ولی من چکار می توانستم
بکنم. «ژرون» در اوج انتقام گرفتن از برادرش و «استرا» ، زنی
که با و دل بسته بود و اکنون خائن از آب درآمده بود، قراردادش،
امکان داشت تلاش من برای گرفتن اسلحه اش ، بقیمت جانم تمام
شود. در آن میان، سکوت و خاموشی «استرا» عجیب می نمود . او
به «ژرون» خیره شده بود، معلوم بود که خیلی زودتر از «آشیل»
به این واقعیت پی برده است که با مرگ چندان فاصله ای ندارد.

«ژان» مرا مخاطب قرارداد و گفتم ،

– کارا حقه ای کردی .

ستون پنجم

«زان» باخونسردی گفت :

— از نظر تو شاید، ولی در اینجا من و ژرون باید تصمیم

میگرفتیم .

«ژرون» فریاد زد .

— زنده باد فرانسه .

و بدنبال این شعار میهنی، صدای رگبار مسلسل برخاست .
«استرا» و «آشیل» در زیر رگبار مسلسل، چندبار بدور خودشان
چرخیدند، و بعد پیکر سوراخ شده‌شان که غرق در خون بود، بر کف
زیرزمین افتاد. همینکه «ژرون» تیراندازی را قطع کرد، سکوتی
آمیخته به وحشت فضای زیرزمین را پر کرد. کمی بعد، «ژرون»
مسلسل را بر کف زیرزمین انداخت و ناگهان مثل کسی که بغضش
ترکیده باشد، شروع به گریستن کرد.

پیشانی‌ش را بستون آهنی وسط زیرزمین گذاشت. گریه‌اش
نشانه‌ای از ندامت داشت — ندامتی که خیلی زود تر از آنچه که تصور
میرفت، احساس کرد، انگیزه او برای کشتن برادرش «آشیل» و
زن مورد علاقه‌اش «استرا» احساسات میهن پرستانه‌اش نبود، آن
احساسات، بهانه‌ای بود برای تسویه حساب با مقتولین حتی «زان»
هم به این موضوع توجه نداشت، اما من از همان لحظه‌ای که «ژرون»
تصمیم به کشتن «آشیل» ، «استرا» گرفت و در اوج خشم بصر میبرد
میدانستم او تحت تاثیر احساسات میهن پرستانه‌اش قرار نگرفته
است. او آشیل را به خاطر آنکه زن مورد علاقه‌اش را از چنگش
بیرون آورده بود، به قتل رساند و استرا را هم به خاطر آنکه بعشق
و علاقه‌اش بی‌اعتنائی نشان داده در خفا با «آشیل» سروسری پیدا
کرده بود، هدف گلوله‌های مسلسل قرار داد ، در آن لحظات که
«ژرون» بخشم آمده بود و خون جلو چشمانش را گرفته بود، به آنچه

امیر عشیری

که نمی‌اندیشید، ندامت پس از ارتکاب قتل بود، باید میکشت و باید احساس پشیمانی می‌کرد، در غیر این صورت چطور ممکن بود يك عضویت نهضت مقاومت ملی که به فرانسه عشق می‌ورزید، در اندك زمان دستخوش دوا احساس متضاد شود.

— چرا آنها را کشتم، چرا؟!

این کلامی بود که انتظار شنیدنش را داشتم ... «ژان» با عصبانیت گفت:

— چی داری میگی ژرون، آنها خائن بودند.

به «ژان» گفتم: بیرش بیرون.

گفت: اول باید فکری به حال اجساد بکنیم.

گفتم: حتما ژرون فکرش را کرده،

«ژرون» سرازستون آهنی برداشت بمن خیره شد و گفت:

— توی یکی از این زیرزمین‌ها يك چاه است، آن موقع که

یدرم شراب درست می‌کرد، تفاله شراب را توی آن چاه می‌ریختم اجساد را توی آن چاه می‌اندازیم.

گفتم: از کشتن آنها پشیمان شده‌ای مگر نه؟

حرفی نزد ... آثار ندامت در چهره رنك پریده‌اش کاملاً

آشکار بود، کاری کرده بود که جبران آن امکان نداشت. حتی نمیتوانست قتل آندو نفر را بدست فراموشی بسپرد.

«ژان» گفت فکر نمی‌کنم «ژرون» پشیمان شده باشد.

گفتم: داریم وقت تلف میکنیم توو «ژرون» اجساد را بیرون

ببرید، منم میروم سری به اتاقهای بالا بزنم.

«ژرون» گفت: اتاقها خالی است.

بی آنکه حرفی بزنم، براه افتادم و از زیر زمین بیرون

ستون پنجم

آدم ... جز دو اتاق که ائانه مختصری داشت ، بقیه اتاقها خالی بود. چند دقیقه بعد ، ژان و ژرون بمن ملحق شدند ... ژان پرسید :

— چیزی پیدا کردی ؟

گفتم: انتظارش را هم نداشتم .

«ژرون» گفت: اینجا خانه پدریمان بود.

پرسیدم، هنوز هم ناراحت هستی ؟

اندیشناك گفت :

— از این ناراحت هستم که چرا آنها خیانت کردند. آشیل،

برادرم بود، «استرا» هم زن مورد علاقه ام او را باتمام وجود دوست میداشتم، اما وقتی چهره واقعی اش را نشان داد، از او متنفر شدم، فکر می کنم بتوانم قتل هر دو شان را فراموش کنم... راستی شما چگونه میخواستید وسائل خروج آنها را از فرا فراهم کنید؟

گفتم : فکرش را نکرده بودم... راه بیفتید.

«ژرون» در خانه اش را باز کرد و سرش را از میان در بیرون

برد. نگاهی به کوچه انداخت و بعد بیرون رفت ... بدنبال او، من و «ژان» ار آن خانه شوم خارج شدیم .

بین راه که به طرف خانه عموفیلیپ می رفتیم ... ژان

گفت :

— نباید بگذاریم «کلبر» فعالیت های خائنه اش را ادامه

بدهد .

گفتم : با این یکی موافقم ، ولی طبق يك نقشه حساب

شده .

ژان گفت: کشتن «کلبر» که دیگر نقشه لازم ندارد. همین

امیر عشیری

الان هم اگر کاباره تعطیل نشده باشد، می توانیم جـلـودر کاباره
منتظرش بمانیم و همینکه از آنجا خارج شد، ببندیمش به گلوله.
منکه روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بودم، سیکاری آتش
زدم و گفتم :

— در کشتن آشیل و استراهم عجله کردید. آنها دربارہ
سرویس جاسوسی آلمان درپاریس خیلی چیزها می دانستند. آشیل
حاضر بود اطلاعاتش را در اختیارمان بـگـذارـد، ولی استرا سعی
میکرد وفادار بماند .

«ژرون» یک بـری نشست و گفت : کلبرزنده است، می توانیم
اورا بدزدیم .

یکی به سیکارم زدم و گفتم :

— ولی من نقشه بهتری دارم .

«ژان» گفت: اگر سری نیست، من و ژرون راهم درجریان
بگذار .

گفتم : کمی صبر کن .

از «ژرون» پرسیدم :

— انفیه دانت کجاست ؟

گفت: ترکش کردم، درست از همان لحظه ای که آشیل و
استرا، برویم اسلحه کشیدند و چهره واقعیشان را نشانم دادند. آن
ضربه روحی اعتیاد را در من کشت. بعدش هم که آنها مرا به خانه
پدریمان بردند و دست و پایم را باطناب بستند، حتی بیادم نبود
انفیه دانی هم دارم. هوشش را هم نکردم. انفیه دان را بدنبال اجساد
آشیل و استرا، توی همان چاه انداختم !
خنده ای کردم و گفتم :

ستون پنجم

— عالی شد... ژان، به طرف خانه آشیل میرویم .
هر دو متعجب شدند... ژان حیرت زده گفت :
— خانه آشیل، همان جائی که جاسوسان آلمانی مخفی شده بودند !

«ژرون» گفت رفتن به آنجا کار خطرناکی است.
گفتم توبه اسم آشیل وارد آن آپارتمان می‌شوی و اگر جاسوسان در آنجا بودند، راجع به من با آنها صحبت میکنی . سعی کن خودت را نپازی .

در حدود ساعت سه بعد از نیمه بود که به خیابان «لنینگراد» رسیدیم ... دور از آپارتمان آشیل، توقف کردیم. طرح مربوط به «ژرون» را که به جای «آشیل» ظاهر می‌شد و در این نقش باید ماموریتی را انجام میداد، برای او تشریح کردم. این طرح همراه با تعلیماتی بود که او باید فرامی‌گرفت. سپس کلید آپارتمان «آشیل» و همچنین اسلحه و کارد او را که پیش من بود، در اختیار «ژرون» گذاشتیم. حتی طرز آرایش موهای سرش را هم عوض کردم. تنها توصیه من باو، این بود که موقع برخورد با جاسوسان آلمانی، خودش را نیازد و روحیه‌ی قوی داشته باشد.

«ژرون» از اتومبیل پیاده شد و به طرف آپارتمان برادر مقتولش راه افتاد تا در نقش او ماموریتش را انجام بدهد پس از رفتن او ما نیز به طرف خانه عموفیلیپ حرکت کردیم ...
«ژان» پرسید : فکر می‌کنی بتواند از عهده این ماموریت بر بیاید ؟

گفتم. چون مدت ماموریتش کوتاه است ، مطمئناً موفق می‌شود .

امیر عشیری

– شب پر حادثه‌ای بود.
– ولی توبه خواسته خودت رسیدی.
– ژرژ، قبول کن که آشیل واسترا باید کشته می‌شدند.
«ژان» گفت: کلبر، سرگارسون کاباره، زنده است. از او هم می‌توانیم راجع به سرویس جاسوسی آلمان در پاریس بپرسیم. مطمئننا اطلاعات او بیشتر از اطلاعاتی است که آشیل در اختیار گذاشت.
گفتم. احتیاجی به اطلاعات کلبر نیست.
– تو منتظر کلودین هستی؟...
– همینطور است، ژرون بعد از انجام ماموریتش باید ترتیب ملاقات من و کلودین را بدهد.
«ویولت»، برادر زاده «لانگون»، یکی از اعضای نهضت مقاومت ملی بود، اولین بار در ماموریت پاریس با او روبرو شده بودم... او، دختری بود که از مرز بیست سالگی گذشته بود و در همین سن، نمونه یک دختر میهن پرست فرانسوی شناخته میشد.
«ویولت»، در راهی گام نهاده بود که هر آن ممکن بود مرك وحشتناك، در کمر کش آن راه، چهره مهیب خود را به او بنمایاند. با اینحال، این دختر میهن پرست، میدانست که اگر گشتاپو، خانه عموفیلیپ، یعنی پدر او را کشف کند، او و همه ساکنان آن خانه بدنبال يك بازجوئی مرك آور، در برابر جوخه آتش قرار می‌گیرند، و یا به اردوگاه‌های مرك، فرستاده می‌شوند و او با قبول این واقعیت دردناك زندگی در شباب جوانی را به هیچ گرفته بود و فرانسه را از همه چیز، تی خودش، بالاتر میدانست.
اردوگاه‌های مرك، حداکثر شانس برای میهن پرستانی بود که گشتاپو از آنها اسکلت می‌ساخت، اسکلتی که بروی آن پوست

ستون پنجم

مرده‌ای را کشیده بودند. و این اسکلت فقط می‌توانست به آرامی نفس بکشد و بادیدگان بیفروغ ناظر مرگ آدم‌هائی مشابه خودش باشد.

از «ویولت» می‌گفتم که نمونه يك دختر فداکار بود. او می‌توانست مانند هزاران دختر دیگر فرانسوی، در آتشفشان خفقان آور پاریس، نوعی دیگر از زندگی را انتخاب کند که بدون دلهره باشد، اما او راه دیگری را انتخاب کرده بود، راهی که منظرهای زیادی در آن وجود داشت و او این خطر را بجان خریده بود.

بهنگامی که خانه عموفیلیپ، مخفی‌گاه افراد نهضت مقاومت ملی، یا مامورین سری متفقین «مثل من، درمی‌آمد، او آسایش را بر خود حرام میکرد و پاسداری از مخفی‌گاه و مخفی‌شدگان را بعهده میگرفت و مراقب اوضاع بود؛ و اگر مجبور میشد تا سپیده‌دم بیدار می‌نشست. دختری با این خصوصیات قابل تحسین بود؛ برای او احترام خاصی قائل بودم و بنحاطر فداکاریهایش، از صمیم قلب؛ دوستش میداشتم.

آن شب، وقتی من و «ژان» بخانه عمو فیلیپ برگشتیم، ویولت تا آن ساعت بعد از نیمه شب؛ بانتظار مراجعت ما بیدار نشسته بود و از قیافه‌اش معلوم بود که تمام آن مدت را در نگرانی و اضطراب بسر می‌برده است. اولین سؤال «ویولت» از من این بود:

— برای شما اتفاقی افتاده بود؟

پیشانی‌ش را پوشیدم و گفتم:

— از اینکه نگران ما بودی، متشکرم.

«ویولت» سؤالش را تکرار کرد...

پس از اندکی سکوت، گفتم:

امیر عشیری

— آشیل، همان مردی که چند ساعت قبل اینجا بود؛ کشته

شد.

باخونسردی گفت:

— میدانستم جان سالم بدر نمی برد. کجا او را کشتید؟

گفتم: ماجرای کشته شدنش را از ژان پرس.

«ژان» گفت: بدست برادرش «ژرون» کشته شد.

«ویولت» ابروهایش را درهم کشید و گفت:

— باید کشته می شد. همه مان برای آزادی می جنگیم و شما و

ژرژ، خیلی خوب میدانید که در جبهه ما، برای خائنین جایی وجود ندارد. آنها از هر طبقه و مقامی که باشند، باید نابود شوند. اگر او را نمی کشتید، دلیل بر عدم قدرت خودتان بود.

لبنخندی زد و گفتم:

— همینطور است ژاندارک عزیز! احساسات میهن پرستانه تو

قابل تحسین است، حالامی توانی با خیال راحت به اناقت بروی و پای صحبت آقای ژان بنشیننی منم میرم بنخوابم.

براه افتادم که بروی صدایم کرد:

— یک دقیقه صبر کن.

— چی میخواستی بگوئی.

«ویولت» در حالیکه به چشمانم نگاه میکرد، گفت:

— او برگشته.

میدانستم منظورش از «او» کیست. پرسیدم:

— برگشته اینجا، یا یک جای دیگر؟

گفت: بر دوش به اناقت شما، فکر می کنم خوابیده باشد. تا

ستون پنجم

چند دقیقه پیش بیدار بود و انتظار شمارا می کشید.
گفتم: نباید اینکار را می کردید.
«ژان» پرسید کی برگشته؟
بلند تر صحبت کنید که منم بفهمم؛
همانطور که نگاهم به ویولت بود، در جواب «ژان» گفتم.
— مادلین را می گوید، خودت باید می فهمیدی.
«ژان» خنده ای کرد و گفت .
— چه آدم خوش شناسن هستی طاهر!
ویولت پرسید:
— اسم اصلی شما طاهر است؟
با تبسم گفتم:
— اینهم يك اسم مستعار دیگر است .
«ژان» که هنوز لبخند بروی لبانش بود، گفت:
— شوخی می کند. طاهر اسم اصلی خودش است.
به «ژان» نگاه کردم و گفتم:
— آدم قابل اعتمادی نیستی .
«ویولت» گفت: از بابت من خیالتان راحت باشد.
گفتم: من همینجا روی کاناپه می خوابم. منتظر نشدم که او
از «مادلین» بگوید... بروی کاناپه دراز کشیدم و به «ژان»
گفتم:
— ویولت را به اتاقش راهنمایی کن و ماجرای کشته شدن
«آشیل» را برایش شرح بده .
«ویولت» آمد کنار کاناپه ایستاد و گفت:
— مادلین شمارا دوست دارد، منتظر تان بود .

امیر عشیری

گفتم : منهم دوستش داریم ، ولی نه در این موقعیت .

«ژان» دستش را به بازوی ویولت گرفت و گفت :

— طاهر آدم يك دنده ایست ، راحتش بگذار .

اورا با خود به اتاقش برد ... چراغ سرسرا روشن بود ،

وقتی از روی کاناپه بلند شدم که بروم چراغ را خاموش کنم ،

چشمم به «مادلین» افتاد که بالباس خواب روی پله های طبقه دوم

ایستاده بود و مرانگاه میکرد .

— شب بخیر ژرژ ، خوشحالم که دوباره می بینمت .

— منهم همیطور .

«مادلین» به آرامی از پله ها پائین آمد و منهم بطرفش رفتم ،

پای پله مارودر روی هم قرار گرفتیم .

— منتظرت بودم .

— فکر کردم خوابیدی .

لبخندی بروی لبان قشنگش آورد و گفت : .

— صدای زنگ در بیدارم کرد ، همانجا توی اتاق ، بانتظارت

نشستم ، ولی مثل اینکه ترجیح دادی همینجا بخوابی میدانسم

فراموشم میکنی .

پوزخندی زدم و گفتم :

— از کجا میدانستی؟! از اینکه نیامدم بالا؟ اشتباه می کنی ،

دیشب وقتی وارد اینجا شدم ، اولین سؤالم از ویولت درباره تو بود ،

می بینی که فراموش نکرده بودم اگر نیامدم بالا برای این بود

که نمی خواستم از خواب بیدارت کنم . وانگهی ، آن اتاق فقط يك

تخت خواب دارد ، آنهم یکنفره .

— روی همان تخت خواب یکنفره ، من و تو براحتی میتوانیم

بخوابیم .

ستون پنجم

– تو اینطور فکر می کنی ؟

– آره منتظرت میمانم .

از پله ها بالا رفت ... مردد بودم چکار کنم . سرانجام تسلیم خواسته ی «مادلین» شدم ، هنگامی که بطرف کلید چراغ رفتم که آنرا خاموش کنم ، نگاهم به « ویولت » افتاد که از اتاقش بیرون آمده بود .

بالبختدی معنی دار گفت :

– به شما گفتم که منتظرتان بود !

در چشمش نگاه کردم و گفتم :

– زانهم منتظر توست .

خنده شیطنت آمیزی کرد و به اتاقش رفت ... چراغ سرسرا را خاموش کردم و از پله ها بالا رفتم ... «مادلین» با پیراهن خواب تنگ و چسبان ، و در حالیکه دستش را ب زیر سرش گذاشته بود ، بروی تخته خواب دراز کشیده بود و نگاهش را به در اتاق دوخته بود . فضای اتاق از عطری خوش که مادلین بخود زده بود ، آکنده بود . این عطر مرا سرمست و از خود بیخود می کرد و چند لحظه بعد ، همه چیز ، حتی تلخی های جنک وحشتناک را از یاد بردیم .



ملاقات من با « ژرون » که پس از کشته شدن « آشیل » در لباس او بروی صحنه آمده بود ، کوچکترین اشتباهی محسوب نمی شد چرا که ملاقات با او ، جزئی از نقشه یی بود که او باید آنرا اجرا می کرد . محل ملاقات با « ژرون » در کافه کوچکی بود بنام

امیر عشیری

«بن آمی» واقع در «بولوار هانری چهارم» قرار ملاقات را برای ساعت یازده صبح تعیین کرده بودم، طبق نقشه طرح شده، در حدود ساعت ۹ صبح، ژان را بدنبال ماموریتی که قبلا طرح آنرا ریخته بودم، فرستادم ...

ماموریت «ژان» این بود که بامر کز سازمان مقاومت ملی ناحیه خودشان تماس بگیرد و از آنجا با توافق چند عضو مسلح سازمان به حوالی کافه «بن آمی» برود و آنجا را از نظر حفاظت ایمنی زیر نظر بگیرند. در این که مامور رابط بین سرویس جاسوسی آلمان در پاریس و «ژرون» که ایفاگر نقش برادرش «آشل» بود مرا تعقیب میکرد، جای تردید نبود. اما اقدامات سرویس جاسوسی آلمان در مورد ژرون (آشیل) نه فقط موجب نگرانی من نمیشد، بلکه در اجرای نقشه طرح شده هم خللی وارد نمی ساخت. چون این قسمت از اقدامات جاسوسی آلمان را پیش بینی کرده بودم، آنهم به این دلیل که ژرون (آشیل) داستانی را که درباره ماموریتم ساخته و پرداخته بودم، طبق تعلیماتی که گرفته بود، برای مامور رابطش بازگو میکرد و سرویس جاسوسی آلمانی که از ورود من به پاریس آگاهی داشت، با اطلاعاتی که مامور رابط آنها از زبان «ژرون» در اختیارشان می گذاشت، مطمئنا یا ویا یک مامور دیگر ماموریت می دادند که ژرون (آشیل) را زیر نظر بگیرد. «ژان» و «یولت» نگران ملاقات من و «ژرون» در کافه «بن آمی» بودند. آنها از این می ترسیدند که جاسوسان آلمانی ناگهان غافلگیرم کنند و طبق یک نقشه معین، مرا بدام اندازند ... ولی من تقریبا مطمئن بودم که آنها اقدام به چنین کاری نمی کنند، ولی نقشه بدام انداختن مرا در جای دیگری به مرحله عمل در می آورند. با این حال، از نظر

ستون پنجم

پیشگیری هر گونه حادثه‌ای به « ژان » ماموریت دادم که با هم پیمانهای خود « بن آمی » و اطراف آنجا را زیر نظر بگیرند و هوای من و « ژرون » را داشته باشند، و همینکه خطر را بما نزدیک دیدند، دست به اسلحه ببرند. اما من معتقد بودم باین که سرویس جاسوسی آلمان با وجود آنکه از ملاقات من و « ژرون » در ساعت یازده صبح اطلاع داشت، بی گدار به آب نمی زد و فقط سعی میکردند پس از خروج از کافه ، تعقیب کنند و ببینند کجا میروم و با چه اشخاصی تماس میگیرم، برای آنها مهم این بود که مرا با افراد دیگری بدام اندازد .

اینکه سرویس جاسوسی آلمان برای بدام انداختن من چه نقشه‌ای طرح کرده بود و آن نقشه را در چه موقعیتی میخواست اجرا کند ، خیلی راحت میشد پیش بینی کرد ... پیش بینی من متکی بدلائل زیادی بود که مهمترین آن اطلاعات ساختگی مربوط به ملاقات من با کسی بود که ظاهرا هویت آن شخص برای « ژرون » هم نامشخص بود ..

به « ژرون » گفته بودم که به مامور رابط جاسوسی آلمان اینطور بگویند که کسی قرار است من ملاقاتش بکنم، اطلاع داده که در ساعت چهار بعد از ظهر همان روز به آپارتمان « آشیل » تلفن بکند و محل و ساعت ملاقات با مرا تعیین نماید . موضوع دیگری که فکرش را کرده بودم، این بود که مطمئنا مامور رابط جاسوسی آلمان، از ژرون (آشیل) می پرسید که آن شخص به چه وسیله‌ای با او اطلاع داده؟ ... به « ژرون » گفته بودم که به مامور رابط اینطور جواب بدهد که، آن شخص بوسیله یادداشتی که از زیر در آپارتمان به داخل فرستاده بود، این موضوع را اطلاع داده بود و او ، یعنی آشیل، آن نامه را سوزانده است. « در ساعت ده و نیم صبح ، تلفن

امیر عشیری

زنك زرد ... به ویولت گفتم :

– گوشی را بردار. باید ژان باشد .

«ویولت» گوشی را برداشت .. و لحظه‌ای بعد ، به مخاطب خود گفت : نمره عوضی است .

معلوم بود تلفن کننده چه کسی است، ژان بود ... باو گفته بودم که در ساعت ده و نیم صبح ، یعنی نیم ساعت قبل از آنکه من از خانه عموفیلیپ خارج شوم، او موقعیت خودوهم پیمانهایش را با دوجمله رمز که یکی علامت موفقیت بود . و دیگری نشانه شکست، تلفنی بمن اطلاع بدهد .

همینکه «ویولت» گوشی را سر جایش گذاشت، پرسیدم :

– ژان چی گفت :

– منزل روزیه رامینخواست .

– پس او موفق شده ، فرد لایق و قابل اعتمادی است .

– خیلی هم باشهامت .

گفتم : جز این انتظار دیگری از ژان نداشتم . او باید موفق

میشد .

«ویولت» گفت : ژان يك فرانسوی میهن پرست است .

با کنایه گفتم :

و برای تویك همسربا وفا .

خندید و گفت : باید امتحانش کنم .

از روی مبل چرمی بلند شدم و به طرف اشکاف دیواری رفتم که اسلحه‌ام را بردارم ... در همان موقع «مادلین» وارد اتاق شد ، فنجان قهوه‌ای را که در دستش بود ، بروی میز گذاشت و گفت :

– کاش به این زودی بر نمی گشتم .

ستون پنجم

پرسیدم : منظورت از این حرف چیه ؟
گفت : باز باید برای تونگران باشم .
در اشکاف را باز کردم و در حالیکه شانه بندم را که اسلحه
در آن بود بیرون می آوردم ، گفتم :
— باز همان حرفهای سابق. چرا نمی خواهی قبول کنی که
من يك آدم معمولی نیستم .
«مادلین» بالحنی که معلوم بود از این حرف من ناراحت
شده ، گفت :

— تو با این کلمات چند پهلوهو معنی دار ، می خواهی ثابت
کنی که منکرو وجود علاقه و عشق در بین انسانها هستی . حتی نمی
خواهی قبول کنی من که يك زن هستم ، نسبت بتو احساس دیگری
دارم .

«ویولت» از جا بلند شد و گفت :
— میروم پائین ، منتظر میمانم .
گفتم : اینجا هم بمانی ، اشکالی ندارد .
با خنده گفت : شما دو تا تنها باشید ، بهتر میتوانید با هم
حرف بزنید .

از اتاق بیرون رفت . . . اسلحه را با شانه بندم . بخودم
بستم .

— قهوه ات سرد میشه .
— متشکرم که به فکرم هستی .
— کاش می فهمیدی .
گفتم : گوش کن عزیزم ...
«مادلین» با اوقات تلخی گفت :

امیر عشیری

— بهتراست سکوت کنی ، مزد رسانی نیستم که نصیحت کسی را بپذیرم .

گفتم : کاش معلم اخلاق بودم . برای تومی گفتم که داری اشتباه می کنی .

— بچه دلیل اشتباه می کنم ؟

— بعدا راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم .

فنجان قهوه را از روی میز برداشتم .. درحالی که نگاهم به تابلو رنگ و روغنی دیواری بود. جرعه جرعه قهوه می نوشیدم ... «مادلین» در کنارم ایستاده بود. از گوشه چشم باو نگریستم. به من خیره شده بود. قیافه گرفته ای داشت . به آینده اش می اندیشید . آینده ای که خودش و مرا در آن قرارداد بود . بی آنکه از جانب من مطمئن باشد ... فنجان خالی را به روی میز گذاشتم . و رو به جانب او کردم و گفتم :

— قهوه خوشمزه ئی بود .

بروی مبل چرمی نشست. پاروی پا انداخت. سیکاری آتش زد و به نقطه ای خیره ماند ...

از پك های کوتاه و پشت سرهمی که به سیکارش میزد . معلوم بود در ناراحتی بسر میبرد. لازم دیدم که تنه ایش بگذارم . بهمین جهت از اتاق بیرون رفتم ... «ویولت» در سرسرای طبقه اول. نشسته بود. به ساعت نگاه کردم . بیست دقیقه به ساعت یازده صبح مانده بود . گفتم :

— دیر کرده .

«ویولت» گفت ، هنوز نه. تا خیابان هانری چهارم. تقریبا پانزده دقیقه راه است .

ستون پنجم

— صبر می کنیم .
— اگر هم نیامد. تو نمی توانی بروی .
— پنج دقیقه دیگر هم صبر می کنیم. اگر پیدایش نشد. خودم تنها میروم .
— ایستگاه تاکسی تا اینجا خیلی دور است .
— جلویك اتومبیل شخصی رامی گیرم که مرا به خیابان هانری چهارم برساند .
— باهم میرویم .
— تو باید همین جا بمانی
صدای دوبوق کوتاه و بلند اتومبیلی. از بیرون شنیده شد...
صدای بوق نوعی علامت رمز بود .
«ویولت، گفت :
— بالاخره آنها یکنفر را فرستادند.
و بشتاب به اتاقی که پنجره اش رو به خیابان بازمی شد رفت...
کمی بعد برگشت و گفت :
— يك اتومبیل مشکی ، بادو سرنشین .
پرسیدم : آنها را می شناسی؟
گفت : فقط یکنفرشان را، همان کسی که بغل دست راننده نشسته اسمش «فرانسوا» است. يك موقعی در رستوران عمولانگون کار می کرد.
از جا بلند شدم و گفتم :
— نباید منتظرشان گذاشت .
از خانه عموفیلیپ بیرون آمدم ... تقریباً يك ربع به ساعت یازده صبح مانده بود که بطرف خیابان هانری چهارم حرکت کردیم ...

امیر عشیری

«فرانسوا»، هم پیمان خود را که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، به اسم «کلود» معرفی کرد و پرسید :

— چه ساعتی باید آنجا باشید ؟

گفتم : مگر «ژان» به شما نگفته ؟

— ژان فقط بما گفت که يك ربع به ساعت یازده بیائیم بدنبال شما.

— من ساعت یازده باید در خیابان هانری چهارم باشم .

— فکر نمی کنم دیرتر از ساعت یازده برسیم .

گفتم : از میدان «باستیل» که وارد خیابان هانری شدیم ، من دریکی از خیابان های فرعی، پیاده میشوم و دیگر باشما کاری ندارم. میتوانید برگردید به مرکز خودتان .

«کلود» گفت : ممکن است مامورین مخفی گشتاپو شما را شناخته باشند .

گفتم : شاید ، ولی سرویس جاسوسی آلمان در پاریس ، از ورود من کاملاً اطلاع دارد .

«فرانسوا» گفت :

— اجازه بدهید من و کلود دورادور محل ملاقات، مواظب شما باشیم .

او و «کلود» اصرار داشتند با اتومبیلشان در حوالی کافه «بن آمی» مستقر شوند. اما من زیر بار نرفتم ، چون «ژان» و هم پیمانهای او که کافه «بن آمی» را زیر نظر گرفته بودند، قدرت این را داشتند که با هر حادثه ناگهانی که متوجه من شود. رو برو شوند.

کمی به ساعت یازده صبح مانده بود که به خیابان «هانری چهارم» رسیدیم ... در اواسط خیابان، بداخل یک خیابان فرعی

ستون پنجم

رفتیم . در آنجا، من از آنها جدا شدم، و بطرف کافه «بن آمی» براه افتادم. آنچه که درباره اش فکر می کردم، این بود که ممکن است سرویس جاسوسی آلمان که از ملاقات من و ژرون «آشیل» در کافه «بن آمی» اطلاع داشت. گیرنده ای در اختیار او گذاشته باشد که او آنها را در زیرمیز خود نصب کرده باشد، یا مامور رابط در يك فرصت مناسب ولی آنکه ژرون «آشیل» متوجه من شود، دستگاه گیرنده را در زیرمیز او نصب کرده و از کافه خارج شده باشد.

نصب دستگاه گیرنده از مواردی بود که شب قبل ، پس از کشته شدن «آشیل» در طرح نقشه «ژرون» به جای «آشیل» پیش بینی شده بود. برای اطمینان دو عبارت رمز در اختیار «ژرون» گذاشته بودم که دو کلمه «خوب است» و «خوب نیست» معنی دو عبارت را تغییر می داد.

چند دقیقه از ساعت یازده صبح گذشته بود که وارد کافه «بن آمی» شدم . «ژرون» در پشت یکی از میزها که يك طرف آن بدیوار چسبیده بود. به انتظارم نشسته بود.

قبل از آنکه راجع به تماسی که با «کلودین» گرفته بود بپرسم . باید مطمئن می شدم که در زیرمیز دستگاه گیرنده پیدا کرد و یا نه؟... طبق تعلیماتی که به «ژرون» داده بودم او باید منتظر سؤال من می شد.

پرسیدم : خیلی وقت است اینجا نشسته ای؟

گفت : انقدر وقتی نیست .

دوباره پرسیدم : نوشیدنی گرم دوست داری یا سرد ؟
ژرون گفت : همین چند دقیقه پیش يك فنجان قهوه خوردم.

پرسیدم : قهوه اش چطور بود ؟

امیر عشیری

گفت : قهوه‌اش خوبست .

اوبا این جواب به رمز، به من فهماند که در زیرمیز یا در اطراف ما گیرنده‌ای وجود ندارد.

گفتم : پس می‌توانیم صحبت کنیم.

لبخندی زد، گفت : یکی از جاسوسان آلمانی که مأمور رابطه من هم هست چند میز آنطرفتر نشسته و مشغول نوشیدن دومین فنجان قهوه است .

خونسردی ژرون بهنگام گفتن این موضوع عجیب بود، اگر هم او به مأمور رابط آلمانی اشاره‌ای نمی‌کرد لازم بود جانب احتیاط را رعایت کنیم. و مطالبی را مطرح نمائیم که به موقعیت ژرون، دردستگاه جاسوسی آلمانیها لطمه‌ای وارد نیاید . از بابت خود «ژرون» نگران نبودم، چون تشابه اوبا «آشیل» بحدی بود که حتی مرا به اشتباه انداخته بود . او یعنی «ژرون» تکیه کلام «آشیل» را هم میدانست، تنها توصیه من به او این بود که سعی کند برخوردش با مأمور رابط، خیلی کوتاه باشد و فقط در باره من صحبت بکند .

گارسون را صدا کردم و بی آنکه از «ژرون» بپرسم چی میل دارد، دو فنجان قهوه سفارش دادم ... ژرون آهسته گفت : با بودن آن مأمور رابط، می‌توانیم حرفه‌امان را بزنیم ، با این حال باید احتیاط کرد.

پرسیدم: با کلودین تماس گرفتی ؟

جواب داد : ساعت ده امشب جلو کلیسای نتردام منتظر

توست .

— چرا آنجا؟

ستون پنجم

— محل ملاقات را خودش تعیین کرد.

پرسیدم حرف دیگری نزد .

«ژرون» خواست چیزی بگوید . ولی سکوت کرد. چون

گارسون به میزما نزدیک شد. کارسون دوفنجان قهوه بر روی میز گذاشت و بدنبال کارش رفت ...

پرسیدم : خوب چی می خواستی بگوئی ؟

— سر ساعت ده. جلو کلیسای نتردام. چون او بلافاصله باید

از پاریس خارج شود .

— قهوه ات را بخور .

در حالی که بنوشیدن قهوه مشغول بودیم. «ژرون» پرسید:

— از پاریس خوست میاد ؟

گفتم : این چندمین دفعه است که پاریس رامی بینم .

— شهرقشنگی است . مگر نه ؟

— البته در زمان صلح. نه حالا که در اشغال قوای نازیست.

این عبارت را طوری گفتم که آن مامور آلمانی بشنود ...

از زیر چشم نگاهش کردم همچنان مشغول مطالعه روزنامه بود، ولی

شش دانگ حواسش به میزما بود. به حدس نزدیک به یقین. او مجهز

بدستگاه گیرنده بسیار قوی بود. و این یکی از مواردی بود که من

در ملاقات با «ژرون» پیش بینی کرده بودم. و در شروع صحبت وقتی

«ژرون» گفت: «باید احتیاط کرد» مطمئن شدم که اطلاعات او در مورد

حدس من بیشتر است .

— توجه فکری هستی ؟

— به ملاقات امشب فکری کنم

— پرسید تصمیم داری بعد از ملاقات با کلودین کجا

بروی ؟

امیر عشیری

— گفتم از پاریس خارج می‌شوم .

ژرون پرسید : جای بخصوصی باید بروی ؟

عمدا گفتم : این کنجکاوی تو مرا به شك می‌اندازد .

«ژرون» با دستپاچگی ساختگی گفت :

— ببخشید . منظور خاصی نداشتم .

— خوب . من دیگه باید بروم . تو بعد از من خارج شو .

— همین کارا میکنم .

از کافه «بن آمی» بیرون آمدم .. «ژان» بایک بغل روزنامه .

جلو در کافه ایستاده بود . ریخت و قیافه روزنامه فروشی را داشت

که اصلا نمیشد بگوئی او در این شغل تازه کار است و به فوت و فن آن

آشنائی ندارد .

طبق قرار قبلی ، هیچ نوع اشاره یا علامتی بین ما رد و بدل نشد .

پیاده در جهت میدان «باستیل» براه افتادم . مقدار راهی که رفتم

حس کردم کسی مرا تعقیب میکند ، باید مطمئن میشدم که این احساس

من واهی است ، یا حقیقت دارد .

جلو يك دکه سیگار فروشی ایستادم و به بهانه خرید يك

بسته سیگار ، از زیر چشم نگاهی به مسیری که طی کرده بودم ، انداختم

مردی که در فاصله تقریباً بیست قدمی دکه سیگار فروشی ، کنار

پیاده رو ، ایستاده بود و وانمود میکرد که مشغول خواندن روزنامه

است ، اواز جاسوسان آلمانی بود که از کافه «بن آمی» مرا تعقیب

کرده بود . سیگار فروش داشت بقیه پولم را میداد که مردی در کنارم

ایستاد و زیر لب زمزمه کرد :

— شما را تعقیب میکنند .

بعد يك بسته سیگار خواست ...

ستون پنجم

بقیه پولم را گرفتم و برای خود ادامه دادم ... کسیکه این خبر را داد ، از اعضای نهضت مقاومت ملی بود ، و جالب این بود که جاسوس آلمانی مرا تعقیب میکرد ، و از اعضای مسلح نهضت مقاومت هم او را ..

باید کاری میکردم که مامور آلمانی رد مرا گم کند ، یا بطریقی که سروصدای آن بلند نشود ، شش را کم کنم . طریق دیگرش ، کشتن او بود . و این کار دشواری نبود ، «ژان» و هم پیمانهایش براحتی می توانستند او را به گلوله ببندند ، ولی تیراندازی در آنوقت روز ، آنهم در شاهراه عام ، خاطرات زیادی در برداشت و امکان کشته شدن عابرین زیاد بود .

به «ژان» توصیه کرده بودم او رفقایش تحت تاثیر احساسات ضد نازی قرار نگیرند و خلاف میل من ، اقدامی نکنند . فقط هوای مرا داشته باشند .

بمیدان «باستیل» رسیدم . در جستجوی مکانی بودم که باورود به آنجا ، بتوانم رد گم کنم . . مکان مورد نظر را در کوچه «دولیون» پیدا کردم . ساختمان سه طبقه ای بود که پلاک برنجی چند شرکت به بدنه دیوار کنار ساختمان جلب نظر میکرد . نگاهی سریع به تابلوها انداختم و بعد با شتاب داخل ساختمان شدم و همانجا پشت در ورودی ایستادم .

آنطور که من به تابلوها نگاه کردم و بعد با عجله بداخل ساختمان رفتم ، وانمود کردم که در آن ساختمان ، کسی را باید ملاقات کنم . مطمئن بودم که جاسوس آلمانی هم ، داخل ساختمان میشود . . .

طولی نکشید که صدای پای کسی از بیرون بگوشم خورد ، و لحظه ای بعد ، مردی با شتاب از میان در گذشت . همان لحظه ، پایم

امیر عشیری

راجلو پای او گرفتم، طوری تعادلش بهم خورد که نتوانست خودش رانکه دارد ... بالکد ضربه محکمی به پشتش کوبیدم ... مرد به سینه بروی پله‌ها افتاد. از پشت سر یقه کتش را گرفتم و چندبار صورتش را لبه پله کوبیدم. برای من مهم نبود که او میمیرد، یازنده میماند. هدف، از پای درآوردنش بود. بعد او را به عقب کشیدم. پله‌ها از خون بینی و دهان اورنگین شده بود. همان‌موقع چشمم به زنی میانه سال افتاد که بالای پله‌ها ایستاده بود و هاج و واج مارانگاه میکرد. نه جرات پائین آمدن از پله‌ها را داشت، و نه بالا رفتن را.

جاسوس آلمانی را به همان شکل بطرف دیوار بردم ... در همان موقع، مردی که جلو دکه سیگار فروشی دیده بودم داخل ساختمان شد. او جاسوس آلمانی را از دست من گرفت و با مشت، چنان به شکم او کوبید که نفس در سینه‌ها مأمور آلمانی پیچید، بطوری که مثل فانوس تا شد ...

آن‌مرد که از اعضای نهضت مقاومت ملی بود، بمن گفت:

— با من بیائید.

همینکه از در ساختمان بیرون دویدیم، فریاد آن زن میانسال شنیده شد که کمک می‌طلبید.

عضو نهضت مقاومت ملی، مرا بطرف پائین خیابان راهنمایی کرد. او جلو میرفت با تو بمبیل خودشان که رسید، در عقب را باز کرد و همانجا ایستاد تا من سوار شدم بعد خودش بغل دست من نشست. اتو بمبیل با صدای غیر عادی از جا کنده شد و سرعت از کوچه «دولین» خارج شدیم.

ستون پنجم

«ژان» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود ، مرا مخاطب قرارداد و پرسید ؟

— تو حالت خوبه ؟

گفتم : آره ، ولی دوست تو نباید دخالت میکرد .

«ژان» گفت : نمیتوانستیم دخالت نکنیم. موضوع جان تو در میان بود .

مردی که بکمک من آمده بود، و در کنار من قرارداد داشت، گفت :

— تصمیم داشتم آن جاسوس نازی را به ضرب گلوله راحت کنم ، ولی «ژان» سفارش کرده بود که اینکار را نکنم
همانطور که نگاهش میکردم، گفتم :

— آمدن توبه آن ساختمان اشتباه بود، چه رسد به اینکه تیراندازی می کردی . به ژان گفته بودم که او و شما که دوستانش هستید، نباید دخالت بکنید .

مرد جوانی که بغل دست ژان نشسته بود، گفت :

— بما دستور داده اند که نازیها را شکار می کنیم ؛ تا وقتی که با من هستید فکر شکار کردن آنها را باید از سر تان بیرون کنید.

ژان پرسید : کجا باید برویم ؟

گفتم : برمی گردیم به مخفی گاه .

— منظورت خانه عموفیلیپ است ؟

— فعلا مخفی گاه من آنجا است .

«ژان» باخونسردی گفت :

— متاسفم ژرژ ، گشتاپو خانه عموفیلیپ را اشغال کرده .

از شنیدن این خبر تکان خوردم، فکر کردم شوخی می کند،

امیر عشیری

با ناباوری پرسیدم :

- مطمئنی که گشتاپو آنجا را اشغال کرده ؛
خنده‌ای کرد و گفت ،
- آره، اگر باور نمی‌کنی ، خودت میتوانی بروی آنجا .
با اضطراب و نگرانی گفتم ،
- مادالین و ویولت چی ؛ بیچاره عمو فیلیپ .
«زان» با همان خونسردی گفت ؛
- خبر دوم اینست که مامورین گشتاپو، دست خالی از آن
بیرون آمدند .
- امیدوارم این خبر حقیقت داشته باشد .
- ناهار را با آنها می‌خوریم .
- نفس راحتی کشیدم ، از ژان خواستم ماجرا را آنطور که-
شنیده ، تعریف نکند، چون فرار از نیررس گشتاپو ، کار آسانی
نبود.
- «زان» گفت ، از ماجرای فرار آنها اطلاعی ندارم ، فقط
اینرا می‌دانم که آنها خودشان رابه محل امنی رساندند و از آنجا
به محل دیگری که مقصد ماست، رفته‌اند .
- گفتم ؛ از عمو فیلیپ و زنش حرفی نزدی .
- گفت: در حدود دو هفته پیش هر دو شان رابه محلی در دویت
کیلومتری جنوب پاریس فرستادیم عمو فیلیپ بیمار بود و به
محیط آرام و دنجی احتیاج داشت که بتواند برای مدت زیادی در
آنجا استراحت کند . در آن خانه جز ویولت و مادالین کس دیگری
نبود .
- مکث کوتاهی کرد و افزود ؛
- ویولت دختر بی‌نظیری است. هر کس دیگر بجای او بود،

ستون پنجم

خودش و مادالین را بدام گشتاپو می انداخت .
- اویك پارتیزان است ومن بوجودش افتخار می کنم .

پرسیدم : مخفی گاه بعدی کجاست ؟

گفت : يك جای امن و راحت ، در جنوب شرقی پاریس ،
زیاد در فکر اینجور چیزها نباش . اگر گشتاپو تمام خانه های
پاریس را اشغال کند ، باز هم می توانیم برای تو مخفی گاهی پیدا
کنیم . فقط مواظب باش در این برخوردها و اجرای نقشه های
خطرناك ، نفله نشی !

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که به مخفی گاه جدید
رسیدیم ... آنجا هم مثلاً خانه عمو فیلیپ ، خانه قدیمی و دو طبقه
بود ، و دو راه ورود و خروج داشت ، یکی راه اصلی و دیگری
راهی بود ، بایك در كوچك که در پشت دفتر يك گاراژ عمومی باز
می شد . ما از راه گاراژ وارد مخفی گاه شدیم .

«ویولت» و مادالین بحالت انتظار نشسته بودند .

آثار ترس و اضطراب هنوز در چهره مادالین باقی بود ، ترس
از راه یافتن گشتاپو ، به خانه عمو فیلیپ . اما ویولت ، همان ویولت
باشهامتی بود که صبح آنروز دیده بودم . او واقعا يك دختر با
شهامت بود تعریف کرد که وقتی از روزنه در خانه چشمش به قیافه
مامورین گشتاپو می افتد ، بی آنکه خودش را بیازد ، يك اسلحه
کمری بر می دارد و دست مادالین را می گیرد و باتفاق هم
از راه پشت بام فرار میکنند و پشت بام منازل ردیف خانه عمو
فیلیپ را تا انتهای کوچه طی می کنند و در آنجا از راه پشت بام داخل
آخرین خانه میشوند و صاحب آن خانه با اتومبیل خودش آنها را
به محلی که ویولت آدرس آنجا را میدانسته می برد ... و بعد به

امیر عشیری

كمك اعضاى نهضت مقاومت ملی ، به خانه‌ای که در آنجا به آنها ملحق شدیم ، منتقل می‌شوند.

«مادلین» اعتراف کرد که وقتی می‌فهمد مامورین گشتاپو پشت درخانه عموفیلیپ بودند ، امیدی به نجات خودش و ویولت نداشت

«مادلین» دستش را به پیشانی‌اش گذاشت آهی کشید و گفت ،
– و آه ، که چقدر وحشتناک بود.

خنده‌ای کردم و گفتم ،

– وای تو که بامامورین گشتاپو روبرو نشدی. فقط این را میدانستی که آنها پشت درخانه بودند .

ویولت گفت ، مادلین ، خیلی ترسیده بود .

مادلین گفت ، بدنم از ترس میلرزید .

گفتم ، بهتر است استراحت کنی .

ویولت گفت ، من مادلین را به اتاقش می‌برم .

مادلین گفت ، نه ، من همین‌جا پیش ژرژ می‌مانم.

گفتم ، اشکالی ندارد.

ژان رادیو را روشن کرد ... يك فرستنده مخفی نهضت مقاومت ملی ، اخبار مربوط به جبهه نرماندی را که سرنوشت فرانسه به آن بستگی داشت ، پخش می‌کرد ... متفقین ، خط ساحلی ویش از نیمی از استحکامات آلمانی‌ها را در ساحل نرماندی تصرف کرده بودند ، و در دو جهت ، در داخل خاک فرانسه پیش می‌رفتند . از اخبار جنگی میشد فهمید که قوای متفقین با مقاومت سخت ولجوجانه ارتشهای آلمان روبرو هستند با اینحال شکست آلمان قطعی بود ، وامکان عقب راندن قوای متفقین امری محال

ستون پنجم

می نمود ، پس از صرف ناهار ، «ژان» و دوستانش را در جریان ملاقات خودم با ژرون گذاشتم و جزئیات نقشه‌ای را که در ساعت ده شب ، جلو کلیسای نتردام باید اجرا می‌شد، برای آنها تشریح کردم ... و برای استراحت به اتاقی که ویولت برایم در نظر گرفته بود ، رفتم ...



سرویس جاسوسی آلمان در پاریس ، بطور غیر مستقیم تحت تعلیمات من قرار گرفته بود! بعبارت دیگر ، جاسوسان آلمان مجری نقشه من بودند ، نقشه‌ای که بوسیله «ژرون» جاسوس اجیر شده آنها در اختیارشان قرار گرفته بود ، ژرون طبق تعلیماتی که از من گرفته بود ، به آنها اطلاع داده بود که کلودین در ملاقات با من ، لیستی از جاسوسان نازی در انگلستان ، به ضمیمه اسناد سری دیگری که به ستاد ارتش آلمان مربوط میشد ، در اختیارم می‌گذارد. همانطور که قبلا هم نوشتم «کلودین» اسم مستعار منشی «لاول» بود ، و سرویس جاسوسی آلمان نمی‌توانست هویت اصلی او را کشف کند .

«ژرون» طبق تعلیماتی که باو داده بودم ، به مامور رابط سرویس ضد جاسوسی آلمان در پاریس اینطور گفته بود که من و کلودین ، طبق قراری که گذاشته‌ایم در ساعت ده شب یکدیگر را جلو کلیسای نتردام ملاقات می‌کنیم.. واو ، یعنی ژرون که سرویس جاسوسی و ضد جاسوسی آلمان در پاریس، او را به نام «آشیل» میشناخت، برای بدام انداختن من و کلودین ، ناگزیر بوده که به کلودین بگوید ملاقات در ساعت ده و پانزده دقیقه است .

امیر عشیری

و حال آنکه «کلودین» اصلاً به محل ملاقات نمی‌آمد و این ما بودیم که در اسرع وقت باید طرح موسوم به «شکار» را اجرا می‌کردیم. این طرح، بر اساس طرحی که نهضت مقاومت ملی خواهان اجرای آن بود، به مرحله عمل درمی‌آمد. طرح «شکار» عملیات سریع و غالبگیر کننده‌ای را در برداشت که هدف کلی از آن شکار آن تعداد از جاسوسان نازی بود که برای بدام انداختن من و کلودین، به محل ملاقات ما می‌آمدند.

نهضت مقاومت ملی، می‌خواست باشکار جاسوسان نازی و به گروگان گرفتن آنها، گشتاپو را وادار کند که یکصد تن از قرانسویان زندانی را آزاد کند.

شاید اگر اجرای قتل «آشیل» پیش نمی‌آمد و طرح «زرون» بجای «آشیل» اجرا نمی‌شد، بفکر طرح «شکار» نمی‌افتادیم.

زان که از طرف مرکز سازمان رهبری عده کثیری از اعضای مسلح نهضت مقاومت، با او واگذار شده بود، اصرار داشت که من در عملیات طرح «شکار» شرکت نکنم و اجرای کامل آنرا، به او و اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی واگذار نمایم.

اما من بدلائل زیادی که یکی از آن دلایل موقعیت و ماموریتی بود که داشتم، نمی‌توانستم خودم را کنار بکشم. طراح اصلی من بودم و باید در محل اجرای نقشه «شکار» شرکت می‌کردم و ناظر بر حوادث می‌بودم.

آیا مامورین ضد جاسوسی نازی رأساً اقدام به دستگیری من و کلودین می‌کردند، یا از گشتاپو هم کمک می‌گرفتند؟ این موضوع مهمی بود که باید بمقیاس وسیع‌تری پیش‌بینی میشد.

پیش‌بینی ما، باید متکی بیک طرح نظامی می‌بود که

ستون پنجم

توان مقابله با هر گونه برخورد خونین با جاسوسان ، و یحتمل مامورین گشتاپو ، را داشته باشد.

بدین منظور، و اینکه عملیات ماموفقیّت آمیز باشد، اعضای

مسلح نهضت مقاومت ملی را بدو گروه تقسیم کردم.

گروه اول، مامور اجرای نقشه «شکار بود و گروه دوم، دور

از صحنه عملیات گروه اول، مستقر میشد، تا در صورت دخالت مامورین

گشتاپو، عملیات سریع و خونین خود را شروع کند.

بی تردید اگر ضد جاسوسی نازی در پاریس، گشتاپو را در جریان

نقشه خود برای دستگیری من و کلودین می گذاشت، آنها نیز نقشه

غافلگیر کننده ای را طرح می کردند نقشه ای که مشابه نقشه ما

می توانست باشد، احمقانه بود اگر ضد جاسوسی نازی و گشتاپو را دو

سازمان بی تجربه میدانستیم. آنها هم بنوبه خود از زرنگی های حرفه ای

برخوردار بودند و برای دستگیری جاسوسان دشمن و اعضای نهضت

مقاومت، به حيله و نیرنگهای زیادی متوسل میشدند، همچنانکه در

طول سالها اشغال فرانسه و دیگر کشورهای اروپا، با بکار بردن

حيله و نیرنگهای پلیسی و جاسوسی، توانسته بودند هزاران نفر را

بجرمهای خیانت و همکاری با دشمنان آلمان، رهسپار اردوگاههای

کار اجباری یا زندانهای هولناک سازند.

ضد جاسوسی آلمان آنقدرها خام و بی تجربه نبود که خودش

را در بست در اختیار «ژرون» بگذارد.

مطمئناً آنها برای دستگیری من و کلودین، به حيله و نیرنگ

متوسل میشدند، و اطمینان به اینکه آنها پیش بینی می کنند که ممکن

است من از اعضای نهضت مقاومت ملی کمک بگیرم خیالی زیاد

بود .

امیر عشیری

طرح «شکار»، طرحی بود که به آرامی پیاده نمی‌شد و امید به موفقیت در آن، همانقدر بود که به شکست ممکن بود منتهی شود. و حتی شکست همراه با قتل و خونریزی،

در ساعت نه شب، هر دو گروه از اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی، عازم محل ملاقات من و کلودین شدند. محل‌هایی که هر دو دسته باید مستقر می‌شدند. بروی نقشه، کاملاً مشخص شده بود.

در ساعت نه و نیم، من با تفاق ژان و یکی دیگر از اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی، از مخفی‌گاه خارج شدیم...

اتومبیلی که با آن بطرف کلیسای نتردام میرفتیم، تا کسی بود، ژان پشت فرمان تا کسی نشسته بود. هم‌پیمان‌ش بغل‌دست او جا گرفته بود، و من بعنوان يك مسافر، روی صندلی عقب نشسته بودم...

«ژان» طوری اتومبیل را می‌راند که سر ساعت ده، جلو کلیسای نتردام، محل ملاقات باشیم. هم‌پیمان او که اسمش «فیلیپ» بود، طوری خودش را به روی صندلی پائین کشیده بود که از بیرون دیده نشود.

ژان گفت:

— ما باید آدرس یکی از مخفی‌گاه‌های خودمان را به ژرون می‌دادیم که کلودین را به آنجا راهنمایی کند.

گفتم: بعد از پایان عملیات، به ملاقات کلودین می‌رویم. فیلیپ گفت: البته تو باید به ملاقات او بروی، نه ما.

گفتم: ولی تو و ژان هم با من خواهید بود.

«ژان» بالحنی نگران‌کننده گفت:

— از این می‌ترسم که ژرون کشته شود و ما نتوانیم کلودین

را پیدا کنیم.

ستون پنجم

در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم :
_ ژرون میدانند چکار باید بکنند ، او هم بنوبه خودش آدم
زرنکی است .
«فیلیپ» گفت ، تا آنجا که میدانم ، ژرون باید خیلی
سریع خودش را از صحنه عملیات کنار بکشد .
پرسیدم ، به ساعت ده چند دقیقه مانده ؟
«ژان» بگاهی به ساعت تا کسی انداخت و گفت :
_ پنج دقیقه .
گفتم : سعی کن سر ساعت به محل ملاقات برسیم .



ژان گفت : با کلیسای نتردام ، چندان فاصله‌ای نداریم ،
نگران نباش . سر ساعت به آنجا میرسیم . سکوت کردم ... اجرای
نقشه «شکار» به شدت نگرانم کرده بود ، اگر مامورین گشتاپو
دخالت میکردند ، وقوع يك زدو خورد خونین بین طرفین حتمی بود
ومن نگران اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی بودم که امکان کشته
شدنشان خیلی زیاد بود . چکار میشد کرد؟ .. هیچ . باید آن نقشه
اجرا میشد ، و این چیزی بود که نهضت مقاومت ملی خواهان آن
بود . آنها معتقد به این اصل بودند که برای بدست آوردن آزادی ،
باید فداکاری کرد ، باید کشته داد ، تادشمن از پای درآید .

این اصل را از اعضای نهضت مقاومت ملی به جان خریده
بودند ، برای آنها همه چیز یعنی «فرانسه» و آزاد ساختن سرزمین
خود از چنگ نازیها ، این خصومت توأم با کینه و نفرت ، بسرحد
جنون رسیده بود ، بطوری که هر موقع يك سرباز یا افسر نازی را به

امیر عشیری

قتل میرساندند، احساس شادمانی میکردند و آنرا پیروزی مهمی برای خود میشمردند.

مامورین مخفی گشتاپو، شکارهای دیگری محسوب میشدند، بخصوص آن عده ازفرانسویها که به خدمت نازیها درآمده بودند، سرنوشتی وحشتناک درانتظارشان بود و بطرزی فجیع بسزای اعمال خیانت کارانهشان میرسیدند.

قتل «آشیل» بدست برادرش «ژرون»، از آن جمله بود که برای اولین بار. با آن روبرو شدم. نوع دیگری از یاد دیده بودم، ولی وضع «آشیل» يك وضع استثنائی بود.

غرق در افکار خود بودم که ژان گفت :
— اینهم کلیسای نتردام.

شیخ کلیسای نتردام، چون غولی به پا خاسته بود و جلوه خاصی داشت، ژان میدانست اتومبیل را کجا باید نگهدارد. همینکه توقف کردیم، اتومبیلی که تقریباً در فاصله نسبتاً نزدیکی روبروی ما توقف کرده بود، جلب نظر میکرد.

— به «ژان» گفتم :

— آن اتومبیل روبرو باید مال جاسوسان نازی باشد، همه شان منتظر من هستند. وقتی پیاده شدم، تو فوراً حرکت کن.
فیلیپ که کف تا کسی نشسته بود. گفت :

— خدا میداند چه اتفاقی می افتد، اما من از مرگ وحشتی ندارم.

گفتم : ما وهم پیمانهای شما که این دوروبر مخفی شده اند، برای هواخوری به اینجا نیامده ایم، حتی ممکن است من هم کشته شوم. تو و ژان به وظیفه خودتان باید عمل کنید.

«ژان» آهی کشید و گفت :

ستون پنجم

– نگرانی من بیشتر بخاطر ویولت است .
بتندی گفتم ، حالا وقت این حرفها نیست . مراقب دورو-
برت باش . یکبار دیگر یاد آوری می کنم . وقتی من و ژرون بهم
رسیدیم ، باید منتظر علامت من باشید ،

در تاکسی را باز کردم و باین رفتم . همان لحظه « ژان »
تاکسی را براه انداخت و از آنجا دور شد . همانجا که ایستاده
بودم ، سیکاری آتش زدم و با این علامت رمز ، به ژرون که درون
اتومبیل نشسته بود فهماندم که به محل ملاقات رسیده ام ... لحظه ای
بعد چراغهای کوچک آن اتومبیل ، به علامت رمز روشن و خاموش
شد ... صبر کردم ، همینکه یکنفر از آن اتومبیل پیاده شد ، با قدمهای
شمرده بطرف اتومبیل جاسوسان آلمانی براه افتادم . چند قدمی
که رفتم ایستادم ، باید مطمئن میشدم کسی که بطرف من میاید ،
ژرون است ... خودش بود . دوباره براه افتادم ...

هر لحظه نگرانی من بیشتر میشد ، نگران اعضای نهضت
مقاومت ملی بودم که بامرگ چندان فاصله ای نداشتند . راه برگشت
برای آنها وجود نداشت ، چرا که خودشان اینطور خواسته
بودند .

همینکه من و « ژرون » بهم رسیدیم ، باید به اعضای مسلح
مقاومت ملی علامت میدادم . آن علامت رمز این بود که سیکارم
را دور بیندازم ... راجع به علامت رمز ، برای شروع حمله ، چیزی
به « ژرون » نگفته بودم . اوفقط این را می دانست که در محل ملاقات
« مقابل کلیسای نتردام » حوادثی بوقوع خواهد پیوست . و یحتمل ، آن
حوادث خونین باشد .

از « ژرون » پرسیدم : تو حاضری ؟

امیر عشیری

گفت : من در اختیار هستم . آنها چه وقت شروع می کنند ؟

گفتم : آنها منتظر علامت من هستند ، خودت را حاضر کن .

و بعد سیگارم را دور انداختم و اسلحه ام را در دستم گرفتم... ناگهان دو اتومبیل ازدوسوی خیابان با سرعت برق ظاهر شد. من و «ژرون» در همان راهی که من تا آنجا طی کرده بودم ، شروع بدویدن کردیم صدای شلیک گلوله ای از پشت سرمان بلند شد. بازوی «ژرون» را گرفتم و فریاد زدم ،

– بشین روی زمین ،

هر دو مان کف خیابان نشستیم ... اتومبیل جاسوسان آلمانی در محاصره اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی بود ، ولی نه آنطور که انتظار میرفت. صدای تیراندازی ازدوسو شنیده می شد.. تا آنجا که چشم در تاریکی و روشنائی خیابان یاری می کرد، اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی را می دیدیم که در پشت اتومبیل های خود موضوع گرفته بودند. معلوم بود که جاسوسان آلمانی خیلی سریع خطر را حس کرده بودند. آنها هم در پناه اتومبیل خود قرار گرفته بودند . جنگ خیابانی شدیدتر می شد با سرعتی که اتومبیل های حامل اعضای مسلح گروه شماره يك مقاومت ملی وارد عمل شدند ، هر گونه تردید در شکست نقشه بدام انداختن جاسوسان آلمانی را از بین می برد ... اما همینکه تیراندازی شروع شد، امید به موفقیت تا حدی مبدل به یاس گردید .

با وجود آنکه گروه دوم از اعضای مسلح مقاومت ملی در خفا بسر می بردند و زمان برای ورود آنها به صحنه عملیات فرار رسیده بود، امید ما، بسیار ضعیف می نمود. زیرا هدف از اجرای آن نقشه،

ستون پنجم

به گروگان گرفتن جاسوسان آلمانی بود ولی اجرای نقشه ما به يك نبرد خیابانی کشیده شده بود . .

تیراندازی طرفین در پناه اتومبیلها، بشدت ادامه داشت... من و «ژرون» دور از صحنه نبرد خیابانی، بسینه بروی زمین دراز کشیده بودیم... «ژرون» اصرار داشت از همانجا بسوی جاسوسان آلمانی تیراندازی کنیم تا عرصه نبرد بر آنها تنگ شود. ولی من بدلائلی که مهمترین آن دلائل موضوع ماموریتم، بود، نمی توانستم در کنار اعضای مقاومت ملی قرار بگیرم حتی «ژرون» هم نمی توانست در آن نبرد خیابانی شرکت جوید. او در موقعیتی که من داشتم، تنها کسی بود که «کلودین» را می شناخت. توقف من در آنجا بیشتر بخاطر بررسی وضع نبرد خیابانی بود، صدای شلیک گلوله های طرفین حوالی کلیسای نتردام را خلوت کرده بود. هیچ عابر یا اتومبیلی از آنجا نمی گذشت. در آن موقع برای من این اطمینان وجود داشت که بزودی گشتاپو وارد معرکه می شود و شدت نبرد را به اوج میرساند.

فرض قضیه این بود که اگر هم سرویس جاسوسی آلمان، گشتاپو را در جریان دستگیری من و کلودین نگذاشته بود، تیراندازی طرفین، پای گشتاپو را به آن نقطه از پاریس می کشاند.

در چنان لحظات حساس و خطرناک بود که «ژان» خودش را به ما رسانید و در کنار من روی زمین دراز کشید. نفس نفس میزد. معلوم بود که خودش را بزحمت به آنجا رسانده است. مسلسل خود کارش را روبه موضع جاسوسان آلمانی گرفت و گفت:

— ژرون را بردار با خودت ببر. تو باید به ملاقات «کلودین» بروی، اینجا جای تو نیست.

گفتم: نگران ملاقات من با کلودین نباش. منتظر ورود

امیر عشیری

گشتا یو و شدت نبردهستم .

«ژان» گفت : بهر صورت تو و ژرون نباید خودتان را داخل
معر که بکنید .

در همان موقع ، چند گلوله که از سوی جاسوسان آلمانی
شلیک شده بود ، در چند قدمی ما کمانه کرد... ژان بی آنکه با من
مشورت بکند ، آتش مسلسل خود را بروی موضع جاسوسان نازی
گشود... و من با چشمان خودم دیدم که دوتن از جاسوسان نازی ،
هدف گلوله های «ژان» قرار گرفتند . چون آنها هرگز گمان نمی
کردند از پهلو مورد حمله قرار بگیرند . جاسوسان آلمانی همان
موقع که من و ژان را دیده بودند خودمان را عقب کشیدیم ، خیال
کرده بودند که ما از صحنه نبرد خارج شده ایم . آن چند گلوله را هم
تصادفا در جهتی که ما بروی زمین دراز کشیده بودیم ، شلیک
کرده بودند .

«ژان» دست از تیراندازی کشید و به من گفت :

— تا دیر نشده تو و ژان از اینجا بروید .

گفتم : طراح اصلی نقشه من هستم و تا آخرین لحظه یا تا
هر وقت که خودم خواسته باشم ، همین جا می مانم . حالا حواسات
به روبرو باشد .

بعد رو کردم به ژرون و گفتم :

— سئوالی که یادم رفته بود از تو بکنم ، راجع به تعداد

جاسوسان آلمانی است .

«ژرون» بی تأمل گفت :

— چهار نفر بودند و حالا دو نفر .

«ژان» غرید :

— آن دو نفر دیگر هم کارشان تمام است . یا باید خودشان

ستون پنجم

را تسلیم کنند، یا برای ...

صدای رگبار چند مسلسل که از سوی دیگر خیابان بلند شد به «ژان» فرصت نداد حرفش را تمام بکند ..
«ژرون» گفت : اینهم گشتاپو که منتظرش بودیم ،
«ژان» با اطمینان گفت ،

— امشب باید کشتار کنیم . نباید بگذاریم بکنفرشان زنده بماند .

باورود مامورین گشتاپو، نبرد خیابانی شدیدتر شد. آنها یا بر اثر شنیدن صدای شلیک گلوله‌ها، یا با نقشه قبلی، بهر حال ، وارد نبرد خونین شده بودند ، نبردی که معلوم نبود کدام يك از طرفین فاتح می‌شود، ولی قدر مسلم این بود که هر دو طرف متحمل تلفات سنگینی می‌شوند .

شیخ اعضای نهضت مقاومت ملی را می‌دیدم که در پناه اتومبیل‌های خود، قرار گرفته‌اند. همینکه دو نفرشان بضرب گلوله مامورین گشتاپو بروی زمین افتادند به ژان گفتم :
— گروه دوم باید وارد نبرد شود ، توبه آنها ملحق شو .

اوبحالت سینه خیز، از ماجدا شد. خودش را عقب کشید تا از همان راهی که به آنجا آمده بود ، خودش را به گروه شماره دو که بدو قسمت تقسیم شده بودند، برساند و مامورین گشتاپو را از دو طرف، بگلوله ببندند .

محلی که جاسوسان آلمانی در آنجا موضع گرفته بودند ، در انتهای خط مستقیم دیدما بود . این خط مستقیم در حدود پنججاه قدم بود ، ولی آنها دیده نمی‌شدند .

ناگهان در انتهای خط دید ما شیخ مردی که خودش را به سینه بروی زمین می‌کشید، بچشم خورد. حدس زدم او باید یکی از دو

امیر عشیری

جاسوس نازی باشد که با توجه به اصل ارزش يك جاسوس برابر با يك گروهان سرباز جنگی است مقصد دارد ، خودش را از کانون نبرد خیابانی که شانس زنده ماندن در آن بسیار ضعیف می نمود ، بیرون بکشد و به شبکه خودش بر گردد و نحوه ماموریت نافر جام گروه خودش را گزارش کند .

«ژرون» هم متوجه شیخ آن مرد شد . آهسته گفت :
- یکنفر سینه خیز دارد بطرف مامی آید . گمانم از افراد زخمی خودمان باشد .

گفتم : ولی او باید از جاسوسان نازی باشد .

- بر احوالی می توانیم او را هدف قرار بدهیم .

صبر می کنیم تا نزدیک بشود .

وضع گروه اول، نگران کننده بود. هر آن ممکن بود فشنك آنها تمام شود و فاجعه وحشتناکی ببار آید ، ولی همینکه صدای تیراندازی از ناحیه گروه دوم بلند شد، وضع نبرد خیابانی به صورت دیگری درآمد. نبرده نقطه اوج خود رسیده بود . خروج گروه دوم از اختفا، باعث شد که مامورین گشتا پو متوجه پشت سر خود شوند. آنها از دوسو هدف گلوله های اعضای نهضت مقاومت ملی قرار گرفته بودند. مشکل می توانستند از تیررس آنها جان سالم بدر ببرند . حساب همه جا را کرده بودند، جز اینکه عده دیگری از نهضت مقاومت ملی، درست در پشت سر آنها مخفی شده باشند. آن جاسوس آلمانی که به حالت سینه خیز به طرف من می آمد ، همینکه احساس کرد از کانون نبرد دور شده، آهسته از روی زمین برخاست که فرار بکند، اما من و «ژرون» او را هدف قرار دادیم ... جاسوس آلمانی بدور خودش چرخید و بروی زمین افتاد ... حدس زدم که جاسوس دومی

ستون پنجم

یا کشته شده یا در جهت مخالف همکارش، فرار کرده است. از هر گوشه میدان مقابل کلیسا، صدای رگبار مسلسل و تیراندازی با تفنگ و اسلحه کمری شنیده می‌شد. این نوع تیراندازی پراکنده، ثابت می‌کرد که طرفین برای تسلط بیشتر بر یکدیگر و همچنین صحنه نبرد، افراد خود را از حالت جمع در یک یاد و نقطه خارج کرده و افراد خود را در نقاط مختلفی متمرکز کرده‌اند تا سریعتر و راحت‌تر بتوانند طرف متخاصم را زیر رگبار مسلسل بگیرند و فاتح نبرد خیابانی باشند. با کشتن جاسوس آلمانی، باید تغییر موضع می‌دادیم. در حالی که مواظب پشت سرمان بودیم، به حالت سینه‌خیز چند قدمی عقب کشیدیم و در پناه درخت تنومندی، قرار گرفتیم. با احتیاط از روی زمین بلند شدم و پشت درخت تنومند ایستادم. «ژرون» هم در کنارم ایستاد. ما تقریباً دور از صحنه نبرد خیابانی ایستاده بودیم.

ژرون پرسید: دیکه منتظر چی هستی؟

گفتم: حالامی‌توانیم حرکت کنیم.

در همان موقع «ژان» در حالی که نفس نفس می‌زد، به ما ملحق

شد و گفت:

— فکر می‌کردم شمارفته‌اید!

سؤال کردم: هم پیمانها در چه وضعی هستند؟

پاسخ داد: عده‌ای از هم پیمانها کشته شدند.

با ناراحتی گفتم:

— معلوم بود گشتا پود خالت می‌کند. «ژان» گفت: از آنها

هم زیاد کشته شدند.

گفتم: از حالا باید در فکر فشنک باشید.

گفت: فکرش را کرده‌ایم. تا چند دقیقه دیگر هم پیمانهای

امیر عشیری

تازه نفسی میرسند و آن وقت گشتا پو باید عقب نشینی کند.
گفتم: تو برگرد پیش آنها، ما از همین جا میرویم به ملاقات
گلودین.

«ژرون» گفت: کاش من هم می توانستم دوش بدوش هم پیمانها
بجنگم.

«ژان» اورا مخاطب قرارداد و گفت:
— تو وظیفه مهمتری داری.

بعد روبه جانب من کرد و گفت:
— در فاصله یکصد قدمی اینجا، در جهت سنت میشل، یک
تا کسی منتظر شماست، راننده اش همان فیلیپ است که در تا کسی منتظر
شماست، عجله کنید، اگر زنده ماندم، بعدا همدیگر را می بینیم ...
و بشتاب از ما دور شد ...

من و «ژرون» به سرعت از آن نقطه دور شدیم و در جهت
سنت میشل برآه افتادیم ... فیلیپ در تا کسی منتظرمان بود. همین که
حرکت کردیم، پرسید:

— کجا باید بروم؟

رو کردم به «ژرون» که روی صندلی عقب نشسته بود و
گفتم:

— بهش بگو.

ژورن گفت: انتهای خیابان فلیکس، کوچه دولورمل.
«فیلیپ» در حالی که تا کسی را بسرعت میراند، «ژرون» را
را مخاطب قرارداد و پرسید: چه شماره ای!
«ژرون» گفت: وقتی وارد کوچه دو لورمل شدیم شماره اش
رامی فهمی.

ستون پنجم

فیلیپ با خنده گفت: منظور اینست که شماره اش محرمانه است!

«ژرون» گفت: همینطور است.

از فیلیپ راجع به وضع اعضای نهضت مقاومت در نبرد خیابانی با گشتاپو، پرسیدم ظاهراً راضی بنظر میرسید، راضی از آنچه که اتفاق افتاده بود، و این چیزی در حد انتقامجویی بود، نه پیروزی.

او و دیگر اعضای نهضت مقاومت، از اینکه رودرروی نازیها قرار گرفته بودند و بحکم اجبار تن به يك نبرد خونین خیابانی داده بودند، خوشحال و راضی بودند. در آن نبرد خیابانی که اولین نبرد علنی اعضای نهضت مقاومت ملی با نازیها محسوب می شد، تنها موضوعی که مطرح نبود، پیروزی بردشمن بود. آنها فقط در فکر کشتن مامورین گشتاپو و اصولاً نازیها در هر لباسی، بودند و این نازی کشی، از نظر آنها هدفی بسیار عالی بود، زیرا که افراد دشمن اشغالگر را بخاك و خون میکشیدند، و این نوع کشتار به آنها آرامشی در حد ادای دین خود به فرانسه می بخشید.

در مقابل جنگ و گریزهای نهضت مقاومت ملی، نازیها ساکت نمی نشستند.

آنها و بخصوص گشتاپو و اس.اس.ها، بخشونت و بیرحمی های خود می افزودند و شدت عمل بیشتری بخرج میدادند و خشونت تلافی جویانه خود را متوجه فرانسوی های زندانی می کردند، طوری که با اعدام های دسته جمعی، تاحدی خشم و کینه خود را فرو می نشاندند.

نبردهای پارتیزانی اعضای نهضت مقاومت ملی فرانسه

امیر عشیری

علیه نازیها ، و همچنین ضربات جبران ناپذیری که پارتیزانهای دیگر کشورهای تحت اشغال، بر پیکر ارتش آلمان نازی وارد می کردند، چنان بود که قوای آلمان، یا بهتر است بگوئیم حکومت نازی را، مستاصل کرده بود، تا جائی که جنگ های پارتیزانی یکی از چند عامل موثر در سقوط رایش سوم شناخته شد. مهم این موضوع در این بود که سازمان نهضت مقاومت ملی فرانسه، هلند و بلژیک از گروه های ضربتی فوق العاده نیرومند و همچنین سرویس های جاسوسی بسیار سریع و دقیق تشکیل شده بود ، قدرت سرویس های شبکه های جاسوسی آنها که صرفا به منظور تحقق بخشیدن به آرمان های ملی فعالیت می کردند و با وسائل مخابراتی، با بردهای زیاد که در اختیار داشتند، در حدی بود که بین آنها و سرویس های جاسوسی و ضد جاسوسی متفقین ، يك ارتباط اطلاعاتی بود که جاسوسان متفقین رابه سرزمین های تحت اشغال آلمان می کشانید تا ماموریت خود را انجام دهند .

با وجود آنکه ضد جاسوسی آلمان ، اغلب جاسوسان متفقین را بدام می انداخت ، «پل» مخفی میان لندن و مراکز سازمان های مقاومت ملی، همچنان برقرار بود.

صدای «فیلیپ» را شنیدم که گفت :

— اینهم خیابان فلیک .

«ژرون» گفت: مادر او واسطه کوچه دولورمل پیاده میشویم.

داخل کوچه «دولورمل» شدیم...

فیلیپ پرسید :

— کجا باید نگهدارم ؟

«ژرون» در حالی که نگاهش به بیرون بود، گفت :

ستون پنجم

— خودم خبرت می‌کنم ،
فیلیپ خنده‌ای کرد، و به من گفت ،
— این ژرون. به خودش هم اطمینان ندارد ! مواظب خودتان
باشید !

بشوخی گفتم :

— وای من مواظب تو و ژرون هستم ، چون شما هر دو نفر
فرانسوی هستید و من انگلیسی !
«ژرون» گفت: همین‌جا نگهدار.

فیلیپ اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد و من و ژرون
پیاده شدیم ... همینکه فیلیپ حرکت کرد ، «ژرون» گفت :
بامن بیا .

به آن طرف کوچه رفتیم و مقابل درخانه‌ای قدیمی ایستادیم.
ژرون زنك اخبار را به علامت رمز بصدادر آورد... کمی بعد، صدای
زنی که معلوم بود زن سالخورده‌ای است از پشت درب بلند شد:
— خدا کند کلود از سفر برگشته باشد!

اگر بجای من و ژرون دو نفر آدم معمولی میبودند ، بطور
قطع از شنیدن کلمات آن زن که از پشت در بر زبان آورد، متحیر
می‌شدند. معمولاً آن زن باید می‌برسید ، «باکی کاردارید؟» و یا
«چی می‌خواهید؟» ولی او بدون مقدمه زمزمه کرد: «خدا کند کلود
از سفر برگشته باشد.» او با این عبارت رمز، به ژرون که با علامت
رمز زنك اخبار در را به صدا در آورده بود، اطمینان داد که در آن
خانه وضع عادیست. «ژرون» پس از شنیدن عبارت رمز، دهانش را
بدرخانه گذاشت و گفت ،
— شراب قرمز ،

امیر عشیری

و آن وقت، در آهسته صدا کرد، بر روی پاشنه چرخید ...
وزنی سپیدموی، با اندامی لاغر و چهره‌ئی استخوانی، رودرروی ما
قرار گرفت . «ژرون» و من داخل شدیم ...

– شب بخیر، عمه کارول.
زن که اسمش کارول بود، لبخندی بروی لبانش آورد و
گفت :

– شب بخیر ژرون .
متوجه من شد و از ژرون پرسید :
– این آقا چیکاره است ؟
ژرون دستش را به بازوی من گرفت و گفت :
– این آقا اسمش ژرژ است و از دشمنان سرسخت
نازیهاست .

«کارول» نگاهش را که گویای رنج و اندوه عمیقش بود ،
به من دوخت لبخندی بروی لبانش آورد. دستش را به طرفم دراز
کرد و در حالی که دست یکدیگر را می‌فشردیم، پرسید:
– راستش را بگو ، تا حالا چند نفر از آنها را به قتل
رسانده‌ای ؟

باتبسم گفتم: خیلی زیاد، حسابش از دستم خارج شد.

جلو آمد، صورتم را بوسید و گفت :

– خوشحال کردی .

به «ژرون» اشاره کردم که قضیه را درز بگیرد... اودستش را
بزیر بغل عمه «کارول» برد و گفت :

ستون پنجم

— بیا بریم عمه کارول، کلودین منتظر «ژرژ» است، نباید منتظرش گذاشت.

باهم براه افتادند و منهم بدنبالشان رفتیم... سپیدی زودرس موهای عمه «کارول» و چهره تکیده اش، حاکی از اندوه عمیق او بود. او نمونه یک زن رنج دیده، رنجی که تا واپسین دقایق زندگی ترکش نمی کرد. باید او را بیشتر می شناختم. و این آشنائی بیشتر را «ژرون» باید به من میداد، ازپله ها بالا رفتیم، داخل اتاقی شدیم. اثاثه آن اتاق. فرسوده و بادرود یوار دودزده خانه هم آهنگی کامل داشت. به نظر نمی آمد که کسی در آن خانه زندگی کند. به یک خانه متروک بیشتر شباهت داشت.

«ژرون» به عمه «کارول» گفت که برود برای ما قهوه درست بکند.

همینکه عمه «کارول» از در اتاق خارج شد، از «ژرون» سراغ «کلودین» را گرفتیم...

گفت: الان صدایش می کنم.

و مرا تنها گذاشت... وضع خانه طوری بود که خودم را در یکی از خانه های محله فقیرنشین پاریس حس می کردم. کمی بعد در اتاق باز شد و زنی میانه سال که لباس خوش دوختی پوشیده بود. بداخل آمد «ژرون» هم بدنبالش بود. او. «کلودین» و مرا بیسکدیگر معرفی کرد. قبل از آنکه آنها وارد اتاق شوند، از «کلودین» سیمای زنی زیبارا در ذهنم ترسیم کرده بودم و اکنون می دیدم بازنی که قیافه خانم معلم ها را دارد. روبرو هستم. موهای فلفل نمکی و عینک ذره بینی چهره آرام و متین او، هر مردی را وادار می کرد که خودش را در برابر او جمع و جور کند. زنی با این مشخصات و خصوصیات. از

امیر عشیری

مامورین سری اداره خودمان درلندن بود.

«کلودین» آنچنان زنی بود که اگر گشتاپو او را بامدارك انکار ناپذیری دستگیر می کرد. بی گمان بسختی ممکن بود و قبول کند بایکی از جاسوسه های متفقی روبروست بهر حال. همین زن متین و آرام. کسی بود که باید مرا با خطوط اصلی ماموریتم آشنا کند.

(در حاشیه باید اضافه کنم که پس از پایان ماموریتم. موقعی که به لندن برگشتم. در آنجا بیوگرافی «کلودین» بدستم افتاد. آنهم بنا به خواسته خودم که سخت کنجاوشده بودم بدانم او چه جور زنی است. «کلودین» که بنا بدلائلی او را با اسم اصلیش معرفی نمی کنم. مجارستانی و فارغ التحصیل رشته ادبیات از دانشگاه بود اپست بود. و در سال ۱۹۳۲ رشته فلسفه را در دانشگاه «سوربن» پاریس پایان رسانده بود. همچنین در سال ۱۹۳۹. از دانشگاه بیرمنگام انگلستان. فارغ التحصیل در رشته حقوق شده بود.

این مختصر از بیوگرافی «کلودین» رافقط. بمنظور شناخت بیشتر این جاسوسه انگلیسی در جنگ دوم نقل کردم.) هر سه نفرمان بروی مبلهای فرسوده و فنر در رفته ای که حتی قابل مرمت هم نبود، نشستیم. «کلودین» آغاز سخن کرد.

— زودتر از امشب باید همدیگر را می دیدیم.

گفتم. حتما «زرون» به شما گفته چه اتفاقی افتاده بود. «کلودین» بالحنی بی تفاوت گفت:

— بله، شنیدم.

سؤال کردم. ماموریت من در چه زمینه ایست؟

ستون پنجم

«کلودین» در کیفش را باز کرد ... منتظر بودم که او نامه ،
عکس یا نقشه‌ای که به ماموریت جدیدم مربوط باشد ، از توی کیفش
بیرون بیاورد ... ولی او بسته سیگارش را از کیفش بیرون آورد ...
سیگاری آتش زد و پرسید :

— کلنل کلارک را می‌شناسید ؟

با تبسم گفتم : رئیس مستقیم من بود. یکی از افتخارات من
اینست که زیر دست او کار می‌کردم .

«کلودین» پکی به سیگارش زد و گفت :

— پس برای شما این ارزش را دارد که خودتان را بخاطر

او بخطر بیندازید ؟

— منظورتان را نفهمیدم !

— کم کم می‌فهمید.

— برای کلارک اتفاقی افتاده ؟

— بله ، خیلی هم وحشتناک ، او در یکی از اردوگاههای

نازی زندانی است .

خنده‌ای کردم و با ناباوری گفتم :

— خودمانیم ، خانم کلودین ! شوخی جالبی بود و اگر ماه

آوریل بود ، بزرگترین دروغ سال شناخته میشد !

«کلودین» خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و

گفت :

— گوش کنید طاهر ، من ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

— فکر نمی‌کردم مرا با اسم اصلیم به شما معرفی کرده

باشند !

امیر عشیری

بی آنکه تبسم کند . یا گفته‌های من حالت آرام چهره‌اش را برهم بزنند ، گفت ،

– برای انجام این ماموریت ، سه نفر رابه من معرفی کردند ولی من بدلائلی که خودتان می‌دانید . شما را انتخاب کردم . سوابق درخشان و ماموریت‌های موفقیت آمیزتان ، دلیل این انتخاب بود. لندن هم با پیشنهاد من موافقت کرد و بلافاصله به شما ماموریت دادند که به پاریس بیایید .

لحظه‌ای مکث کرد . و سپس اینطور ادامه داد.
– ماموریت شما اینست که وارد اردوگاه «اسکلتها» شوید. این اسم را خود نازیها بروی آن اردوگاه گذاشته‌اند ؛
– گفتید اردوگاه استکلها ؛

– بله ، اردوگاه زندانیهای اسکلت مانند .

– این اردوگاه کجاست ؟

– بعدا موقعیت آنرا روی نقشه مشخص می‌کنم .

– بسیار خوب ، لطفا ادامه بدهید .

در همان موقع عمه «کارول» وارد اتاق شد. فنجانهای قهوه را بروی میز گذاشت و خواست روی مبلی که در سمت چپ «ژرون» خالی بود بنشیند – کلودین به ژرون اشاره کرد که عمه «کارول» را بیرون ببرد.

«ژرون» با لحنی ملایم عمه کارول را متقاعد کرد به اینکه من و کلودین میل داریم تنها باشیم . «کارول» با تبسم گفت ،

– بله ، هیچ یادم نبود که کلودین وژرژ ، باید تنها باشند

بهتر است برم استراحت بکنم .

«ژرون» هم بدنبال او از اتاق خارج شد . .

«کلودین» درحالی که باقاشق فنجان قهوه‌اش را هم میزد،

ستون پنجم

گفت :

– تحمل وشکیبائی این زن برای من عجیب است . همیشه از خود می پرسم « کارول » چطـور توانسنه مرك شوهر و سه پسرش را تحمل کند؟! همین چند ماه پیش بود که شوهر و آخرین پسرش بدست نازی ها تیرباران شدند. آن دو پسرش را هم در حمله آلمان به فرانسه ، ازدست داد.

پس از چند لحظه سکوت ، گفتم :

– درباره اردوگاه اسکلت ها می گفتید .

« کلودین » سرش را بلند کرد ، نگاهش را از پشت عینك به من دوخت و گفت :

– خوشحالم که باعلاقمندی این موضوع رادنبال می کنید .

کمی قهوه نوشیدم و گفتم :

– قبل ازهرچیز ، میل دارم بدانم چطورشد کلنل « کلارك »

بدام نازی ها افتاد ؟

« کلودین » پس از نوشیدن چند جرعه قهوه ، به آرامی

فنجانش را بروی میز گذاشت و گفت :

– دقیقا نمی دانم ، ولی هر دو مان می توانیم حدس بزنیم که

« کلارك » برای بازرسی وضع و موقعیت مامورین اداره خودش وارد فرانسه شده بود. ولی آنچه که مهم است ، اینست که نازی ها هنوز به هویت اصلی اوپی نبرده اند. مطمئنا اگر او را می شناختند وضع او به صورت دیگری درمی آمد.

– این اردوگاه اسکلت ها که درباره اش صحبت می کنید،

کجاست ؟

– تقریبا در بیست کیلومتری غرب دارمشتادت .

– می توانم بیرسم این اطلاعات را از کجا بدست آوردید؟

امیر عشیری

«کلودین» متعجب شد و پرسید :
— چطور مگر؟

گفتم : تا آنجا که من اطلاع دارم ، در بیست کیلومتری غرب دارمشتاد اردوگاهی که مخصوص زندانیان نازی باشد، وجود ندارد. تنها زندان شهر که بنای آن قدیمی و به واسطه قرن نوزدهم تعلق دارد، تقریباً درسی کیلومتری شمال «دارمشتاد» و در دامنه کوه واقعست و یک قلعه نظامی بوده که نازیها آنرا به صورت زندان درآورده اند، و فقط مخصوص سران نظامی و سیاسی خودشان است که با حکومت هیتلر مخالف هستند. بعید بنظر میرسد که کلنل «کلارک» را در آنجا زندانی کرده باشند. مگر اینکه قبول کنیم هویت او را می دانند، خودتان میدانید، قرارداد «کلارک» یاهر زندانی دیگر از آن قلعه، امری محال است. حالاً میل دارم بدانم با موقعیتی که شما در حکومت ویشی دارید، این اطلاعات را چه مقامی در اختیارتان گذاشته است؟

«کلودین» اندیشناك گفت :

— کلنل فناریك، که تقریباً می شود گفت وابسته نظامی آلمان در حکومت ویشی است.

گفتم اگر این «فناریك» همان افسر مورد اعتماد هیتلر باشد که می شناسمش، باید بگویم شما با مرك چندان فاصله ای ندارید و حتی مرا هم به خطر انداخته اید و موضوع اردوگاه اسكلت ها، ساخته و پرداخته گشتا پواست برای بدام انداختن شما. ببینم، «کلنل فناریك» هم میدانند شما وابسته به سرویس جاسوسی انگلستان هستید؟

باشتابزدگی آمیخته به نگرانی گفت :

— نه، «فناریك» مرا با موقعیت شغلی ام می شناسد.

ستون پنجم

— مطمئن هستید اودرباره شما چیزی نمیداند ؟

— البته که مطمئن هستم. اگر «اریک» میدانست من کی هستم، مطمئناً وضع حالا را نداشتم.

پوزخندی زدم و گفتم :

— اگر حدس من درست باشد وحتماً هم درست است، آنها به این زودی‌ها دست‌شمارا رونمی‌کنند، چون هدف‌شان از این سکوت اینست که به وسیله‌شما، به‌عویت مامورین و عمال اطلاعاتی متفقین در فرانسه پی‌ببرند و بی‌آنکه سروصدای قضیه بلند شود، جاسوسان مارا شکار کنند.

«کلودین» لبخندی زد و گفت :

— حالامی‌فهمم که یک مامور اطلاعاتی بسیارضعیفی هستم ، چیزی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم !
— پس فعلاً نمی‌توانیم درباره کلنل «کلارک» تصمیم بگیریم.

— بعقیده شما چکار باید کرد ؟

گفتم : قبل ازاینکه عقیده‌ام را بپرسید، راجع به روابط خودتان با «فن‌اریک» بگوئید ، میل دارم بی‌پرده صحبت کنید.

«کلودین» سکوت کرد... او برای من دیگر آن «کلودین» چند دقیقه قبل نبود. حالامن براومسلط پیدا کرده بودم. برداشت اواز بر خوردمان، طوری بود که گوئی بایکی از مامورین زیر دستش صحبت می‌کند. اوسعی داشت خطوط اصلی ماموریتم را براساس اطلاعاتی که بدست آورده بود، برانیم روشن بکند.

اطلاعات من درباره زندان قدیمی «دارمشتادت» ، کلودین را در مقابل واقعیت تلخ و غیرمنتظره‌ای قرارداد، موقعیتی که برای

امیر عشیری

اوسخت نگران کننده بود .

اطلاعات من ، درواقع صدای زنك خطر بود برای مامور زبروزرنکی مثل « کلودین » ، بایك موقعیت استثنائی که کمتر ماموری ممکن است داشته باشد . او در سمت «منشیگری» مسیو «لاوال» می توانست بر محرمانه ترین مذاکرات سیاسی و نظامی دفتر نخست وزیر دست نشانده فرانسه « ویشی » دسترسی یابد . بدون تردید ، وظیفه خطیری را که برعهده داشت از یاد نبرده و لزومی به یادآوری آن نبود. ولی آشنائی او با کلنل «فناریك» واطمینان صددرصد به گفته های اوعدم توجه به جنبه های اطلاعاتی این آشنائی درجهت «فناریك» خبط اشتباه « کلودین» ماموراطلاعاتی خودمان محسوب میشدو هیچ معلوم نبود که اشتباه او را به چه طریق ممکن بود جبران یا اصلاح کرد. با توجه به موقعیت شغلی « کلودین» باید روش احتیاط آمیز و هوشیارانه ای در پیش می گرفتیم و برای شناخت بیشتر « فناریك » تلاش می کردیم .

« کلودین» از «فناریك» طرحی در ذهن خود ساخته بود ... و اکنون آن طرح را محو کرده بود، و از کلنل آلمانی، طرح يك مامور ضد جاسوسی یا جاسوس نازی را در ذهن داشت .

امامن از کلنل «فناریك» طرح يك مامور اداره ضد جاسوسی «کالتن برونر» را در ذهنم ترسیم کرده بودم. تازه، به اینهم اکتفا نکردم، از او طرح يك کلنل معمولی آلمانی را ریختم که سایه یکی از مامورین «کالتن برونر» در پشت سرش بود .

یکی از دو طرح باید طرح اصلی میبود، ولی اینکه کدام يك از آن دو طرح می توانست بر تصویر واقعی و غیر قابل تردید «کلنل» منطبق باشد، باید با احتیاط عمل می کردیم .

ستون پنجم

قبل از هر اقدام احتیاط آمیز باید به چگونگی روابط «کلودین» با «فن اریک» پی می بردم ، و برایم روشن می شد که آیا «کلودین» نقش يك معشوقه را بازی می کند ، یا بین آنها يك دوستی ساده و معمولی وجود دارد. مشکل میشد باور کرد که رابطه آندو باهم يك رابطه ساده و دور از هیجانات عشقی است. سکوت میان ماطولانی شده بود .. «کلودین» همچنان در اندیشه «فن اریک» بود .

پرسیدم : در فکر چی هستید ؟
همانطور که نگاهش به فنجان قهوه بود ، گفت :
— به خودم ، به اشتباهی که در مورد «فن اریک» مرتکب شده ام .

— این اشتباه را میشود اصلاحش کرد ؟
— فکر نمی کنم .
— هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد . به من اطمینان داشته باشید .

سرش را بلند کرد ، به من خیره شد و پرسید :
— چکار می خواهید بکنید ؟
گفتم : اول باید به چند سؤال من جواب بدهید .
— در چه مورد ؟
— در مورد روابطتان با فن اریک .
خنده ای کرد و گفت : حدس می زنید چه نوع رابطه ای است ؟

با تبسم گفتم :
— چرا حدس بزنم ! باید مطمئن بود که بین شما و «فن اریک» جز رابطه عشقی ، رابطه دیگری وجود ندارد . «کلودین» باز

امیر عشیری

هم خندید . سپس بالحنی خودمانی گفت ،
— می دانستم اشتباه می کنی . «فن اریک» ، بادخترم عشق بازی
می کند ، نه من . او معشوقه «فن اریک» است و این آشنائی یا بهتر
است بگویم رابطه عشقی . آندو ، بنا به میل من انجام گرفته است
«ژیزل» ، دخترم ، طبق تعلیماتی که از من میگیرد ، با «فن اریک»
خلوت می کند .

راستش حرفهای «کلودین» برای من قابل درك نبود . اواز
عشق بازی يك سرهنك آلمانی بادخترش حرف میزد و ازاینکه روابط
عشقی میان آندو ، بنا به میل خودش بوجود آمده ، به خودمی بالید
و شاید هم احساس غرور می کرد که به حکم وظیفه اش ، يك سرهنك
آلمانی را به دام عشق دخترش کشانده است و «ژیزل» ، دخترش ،
طبق تعلیماتی که از مادرش می گرفت ، با سرهنك آلمانی خلوت
میکرد .

درك این موضوع برای من مشکل بود . شاید ازاین نظر که
ایرانی و پای بند به اصول اخلاقی بودم و نمی توانستم باور کنم که
«کلودین» درانجام وظیفه خطیرش تا به این حد پیش رفته که دخترش
را قربانی آن نموده است .

— نکند داری شوخی می کنی !

— نه ، کاملاً جدیست . مطمئناً اگر صحبت های ما به اینجا

نمی کشید ، به این موضوع اشاره نمی کردم .

— ازاینکه دخترت را در آغوش يك افسر آلمانی می بینی ،

ناراحت نیستی ؟

«کلودین» جوابی داد که برای من قانع کننده نبود ...

او گفت :

— خیلی هم خوشحالم . میدانی طاهر ، به حرفه جاسوسی ام

ستون پنجم

بیش از هر چیز دیگری علاقمندم ، برخورد من با «اریک» لزوم چنین رابطه‌ای را تایید می‌کرد . وقتی من نتوانستم معشوقه او باشم ، پس باید يك نفر دیگر این نقش را بازی می‌کرد . جز به «ژیزل» به زن یا دختر دیگری هم اطمینان نداشتم ، و اگر این کار را نمی‌کردم ، کلنل «فن اریک» را از دست می‌دادم . می‌دانم این موضوع برای تو که شرقی هستی ، غیر قابل تحمل است ، ولی اشتباه نکن ، تو هم مثل من يك مامور سری هستی و نباید تابع احساسات خشك ، یا پاتی‌بند این قبیل اصول اخلاقی باشی . ضمناً این راهم باید بدانی که از «اریک» اطلاعات مهمی بدست آورده‌ایم و لندن از طرز کار من کاملاً راضی است .

حرفهای «کلودین» چندی آور بود ، راستش ، دلم نمی‌خواست به صورتش نگاه کنم ، و اگر در موقعیت مامور سری خودمان نبود ، سیلی محکمی به صورتش می‌زدم و تر کش می‌کردم . ولی باید خودش و حرفهایش را تحمل می‌کردم .

موضوع سخن را عوض کردم و پرسیدم :

– کلنل «فن اریک» چه سمتی دارد ؟

گفت : افسر ستاد ژنرال «کارل هاینریش فن اشتولپناگل» فرمانده نظامی فرانسه است .

– لازم بود اسم کاملش را بگوئی ؟

– فکر کردم شاید او را بشناسی .

پرسیدم : فن اریک چند سال دارد ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

– دقیقاً نمی‌دانم ، ولی باید پنجاه سال داشته باشد .

– «ژیزل» چی ؟

امیر عشیری

— دخترم ، بیست و پنج سال ، در همین حدود ، ولی خیلی زیباست .

— ولی دخترت باا کراه به این عشق بازی تن داده .

— او باید جای مادرش را بگیرد .

— پس «ژیزل» می داند مادرش چکاره است ؟

— باید بهش می گفتم ؛

خواستم چیزی بگویم ، که «ژرون» وارد اتاق شد ...
«کلودین» از او پرسید :

— عمه کارول خوابید ؟

«ژرون» گفت : خیلی وقت است .

و بعد پرسید : مذاکرات محرمانه شما ، کی تمام می شود ؟

گفتم : توهم می توانی بری بخوابی .

لبخندی کوتاه بلب آورد و گفت :

— فکر می کنم باید همین کار را هم بکنم .

«ژرون» از اتاق خارج شد ...

«کلودین» بدهان من چشم دوخته بود و منتظر سؤال بعدی بود . پرسیدم .

— باچه حيله ونیرنگی توانستی بفهمی کلنل کلارک زندانی

نازیهاست ؟ ... دانستن این موضوع برای من مهم است .

گفت : آشنائی من با «فناریک» از اینجا شروع شد که

وانمود کردم تنها برادرم گم شده و نگرانش هستم و نمی دانم کشته شده ، یا در زندان نازیهاست .

— واقعا همینطور بود ؟

— نه ، من نه برادر دارم ، و نه خواهر .

ستون پنجم

گفتم ، و برای بدام انداختن «فن اريك» هیچ حربه‌ای برنده‌تر و قاطع‌تر از زیبائی «ژیزل» نبود ! فن اريك را برای صرف شام به آپارتمان دعوت کردی و پس از آنکه شام خوردید او و «ژیزل» را به بهانه‌ای تنها گذاشتی تا از نقشه‌ای که پیاده کرده بودی ، بهره بردار کنی . و از آن شب ببعد ، «فن اريك» که بی‌درد سر ، صاحب يك معشوقه زیبا شده بود ، وقت و بی‌وقت زنك آپارتمان ترا بصدا در می‌آورد با «ژیزل» خلوت می‌کرد و ضمناً راجع به برادر گمشده‌ات هم خبرهائی می‌داد .

«كلودین» گفت : طوری صحبت می‌کنی ، انگار که قدم بقدم كلنل ، «فن اريك» را تعقیب می‌کردی !
- فن اريك در باره برادر گمشده‌ات چه اطلاعاتی در اختیار می‌گذاشت ؟

- خودش می‌گفت که این موضوع را با احتیاط تعقیب می‌کند .

- بعد چه شد ؟

«كلودین» لبخندی زد و گفت :

- برادرم را که در اصل وجود خارجی ندارد ، به اسم مردی که می‌دانستم صاحب آن اسم کشته شده است ، معرفی کرده بودم ، و می‌دانستم که در زندان‌های نازی وارد و گاه‌های آنها ، شخصی به این اسم وجود دارد . يك شب که «فن اريك» به آپارتمان آمد ، گفتم که جستجوی او برای پیدا کردن برادرم بجائی نرسیده ... و بعد اضافه کرد : «ممکن است برادر شما با اسم مستعار وارد عملیات تخریبی شده . اگر موافق باشید ، من يك سری عکس فرانسوی های زندانی را برای شما می‌آورم ، شاید بتوانید عکس او را در میان عکس زندانیها پیدا کنید ...»

امیر عشیری

این همان پیشنهادی بود که بفکر من رسیده بود. . دوشب بعد قریب به پنجاه عکس از زندانیان فرانسوی را با خود به آپارتمان مان آورد و آنها را در اختیارم گذاشت که بدقت نگاه کنم . پوزخندی زدم و گفتم :

– و در اولین عکس زندانیها ، با عکس کلنل «کلارک» برخوردی و او را برادر گمشده ات معرفی کردی ...
«کلودین» بالحنی که سعی می کرد زرنگی خودش را نشان بدهد ، گفت :

– بله ، عکس کلنل «کلارک» را در میان عکس زندانیان فرانسوی دیدم . زیر عکس او نوشته شده بود «پل آندره» ، ولی به فناریك گفتم که عکس برادرم را در بین آن عکس پیدا نکردم .

پوزخندی زدم و گفتم :

– در حالی که باید می گفتم ، «پل آندره» ، صاحب عکس برادرت است .

– باید اعتراف کنم که اشتباه کردم .

– بعد درباره محل زندانیان فرانسوی پرسیدی .

– البته با احتیاط ، طوری که او احساس بدگمانی نکند.

گفتم و کلنل «فناریك» هم طرحی از اردوگاه اسکلته در حوالی «دارمشتادت» برای ترسیم کرد ، و توهم اطلاعاتی را که از او گرفته بودی ، به لندن مخاברה کردی و آنها هم مرا انتخاب کردند که «کلارک» را بكمك اعضای نهضت مقاومت ملی ، از اردوگاه اسکلته ها فراری بدهم . تعجب من اینجاست که لندن ، چطور متوجه نشده که در حوالی دارمشتادت اردوگاهی وجود ندارد !؟

ستون پنجم

«کلودین» گفت : و حالا این توهستی که باید اشتباهات مرا جبران کنی.

گفتم : سعی می‌کنم .

سپس قرار ملاقات بعدی رادر «ویشی» گذاشتیم . قرار شد روزشنبه دهم ژوئن ساعت هشت شب ، او را در آپارتمانش ملاقات کنم و همان شب کلنل «فناریک» را برای صرف شام دعوت کند . «کلودین» همانجا ماند تا «ژرون» مرا به مخفی‌گاهم برساند و بعد به خانه عمه «ژوزی» برگردد و در ساعت هفت صبح «کلودین» را به ایستگاه راه آهن ببرد .

از «ژان» شنیدم که در نبرد خیابانی میان مامورین گشتاپو و اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی ، تلفات سنگینی به گشتاپو وارد شده بود و از اعضای نهضت مقاومت ، فقط شش تن کشته شده بودند و همینکه برای گشتاپو ، نفرات بیشتری می‌رسد ، اعضای نهضت مقاومت ملی ، با تاکتیک جنک و گریز ، از صحنه نبرد خارج می‌شوند .

نبرد خیابانی ، فقط یک نبرد خونین بود و ما نتوانستیم نقشه طرح شده را بایدام انداختن مامورین ضد جاسوسی آلمان ، پیاده کنیم ، در نتیجه طرفین یکدیگر را بکلوله بستند . تلفات گشتاپو از اینجهت بیشتر بود که گروه دوم نهضت مقاومت ملی ، ناگهان از حالت اختفا بیرون آمد و آنها را زیر آتش مسلسل‌های خود گرفت . طبیعی است که در این گونه عملیات رزمی ، افراد طرف غافلگیر شده ، در لحظات اول حمله دشمن ، تلفات سنگینی می‌بینند .

در پاریس ، نبردهای خیابانی بین اعضای نهضت مقاومت ملی و نازیها ، زیاد اتفاق می‌افتاد . اما آن طور که «ژان» می‌گفت ، در

امیر عشیری

حدود چند ماهی بود که چنان برخورداری، آنهم بانقشه قبلی، بین سازمان خودش و نازیها اتفاق نیفتاده بود و آن شب هم پیمانها، با جان و دل پیکار می کردند. این گونه برخوردارهای خصمانه میان دو طرف چیز تازه ای نبود که نازیها را به وحشت اندازد، یا باعث حیرت و تعجبشان شود، آنها، بانبردهای خیابانی، خو گرفته بودند و چه بسا، در انتطار چنان برخوردارهایی بودند تا ضرب شست خودش را به اعضای نهضت مقاومت ملی نشان بدهند و تعداد کثیری از آنها را بقتل برسانند.

فعالیت های انتقام جویانه نهضت مقاومت ملی، برای نازیها و بخصوص گشتاپو، که عنوان پلیس امنیتی را داشت، غیر قابل تحمل شده بود. میهن پرستان در فرانسه، هلند، بلژیک و کشورهای بالکان با جنگ و گریزها، خرابکاری ها و کشت و کشتار، نازیها را مستاصل کرده بودند، و در واقع آلمان نازی ناگزیر بود، در دو جبهه بجنگد آنچه که ماشین جنگی آنها را فلج کرده بود، جنگ با دشمن نامرئی بود، دشمنی که علائم مشخصه ای نداشت و هر آن و در نقاط مختلف، ضربات جبران ناپذیری بر آنها وارد می کرد.

کینه و نفرت طرفین نسبت به یکدیگر بمنتهای شدت رسیده بود. نازیها دستور داشتند هر کجا با افراد خرابکار برخورد می کنند در فکر زنده دستگیر کردن آنها نباشند. فقط بکشند، و از این راه انتقام بگیرند... ولی شدت عمل پارتیزانها بیشتر بود.

فردای شب نبرد خیابانی جلو کلیسای نتردام دوپاری، «ژان» به اتفاق دوتن از هم پیمانهای خود بدرخانه «کلبر»، سر-گارسون کا باره گل سرخ می روند و همینکه او را از خانه اش بیرون می کشند، بدنش را زیر رگبار مسلسل سوراخ سوراخ می کنند و بعد

ستون پنجم

ناپدید می‌شوند .

درچنان وضع و موقعیت خطرناك ، توانستم بكمك «ژان» خودم رابه يك فرستنده مخفی نهضت مقاومت ملی برسانم...
ازمن، درباره كلنل «كلارك» سؤال شد.

با گزارشی که در این باره مخابره کردم، لندن را از اشتباه بیرون آوردم و از آنها خواستم که راجع به كلنل «كلارك» سكوت كنند تا جستجوی من برای ردیابی او به نتیجه برسد . حتی اضافه کردم که ممكن است «كلارك» درچنك نازیها نباشد و نشان دادن عكس او به «كلودین» نوعی حيله جاسوسی باشد که ضد جاسوسی آلمان برای رسیدن به هدفهای خود به آن حيله متوسل شده است . اداره خودمان درلندن، پس از دریافت گزارشات رادیوئی من که تماما به رمز مخابره می‌شد، توصیه کرد اگر دلائلی در دست است که ضد جاسوسی آلمان به «كلودین» ظنین شده و کم و بیش به فعالیت‌های پنهانی او آگاهی یافته ، ترتیبی بدهم که «كلودین» مخفیانه از خاک فرانسه خارج شود، یا با ترك محل کار خود در نقطه‌ای دور از «ویشی» خودش را مخفی کند.

حس ششم من اینطور می‌گفت که «كلنل كلارك» در برخورد با نازیها و به هنگام فرار، بقتل رسیده است و اگر زنده باشد، زندانی نازیها نیست و ضد جاسوسی آلمان، در صورت كشته شدن «كلارك» و تشخیص هویت جسد او، ممكن است سكوت کرده باشد.

اگر «كلارك» زنده بود، باید درخفا بسر می‌برد. این حدسی بود که زده بودم. برای ردیابی او، باید از طریق نهضت مقاومت ملی اقدام می‌کردم، تا وضع «كلارك» روشن شود.

از «ژان» خواستم که ترتیب ملاقات مرا با «لانگون» یکی

امیر عشیری

از اعضای موثر نهضت مقاومت ملی بدهد... ملاقات من و «لانگون» که ژان هم حضور داشت، در اتومبیلی برانندگی ژان که در خیابانهای خلوت پاریس گردش می کردیم، صورت گرفت.

قضیه کم شدن کلنل کلارک، رئیس اداره خودمان را در فرانسه با «لانگون» در میان گذاشتیم و به او گفتم که کلیه شبکه های خودشان را در سرتاسر خاک فرانسه در جریان بگذارد. اضافه کردم که ممکن است کلنل «کلارک» مجروح، و در یکی از «دیر» های دور افتاده و گمنام مخفی شده باشد و از کشیش «دیر» خواسته باشد که راجع به او حتی با اعضای مقاومت ملی هم صحبتی نکند.

«لانگون» قول داد ظرف بیست و چهار ساعت، خبر زنده یا مرده کلارک را به من بدهد.

او همچنین گفت که از تمام امکانات سازمان خودشان برای پیدا کردن کلارک، در صورتی که زنده باشد، استفاده میکند و اگر هم کشته شده باشد، باز هم مرا بی خبر نمی گذارد.

در ملاقات با «لانگون» مشخصات کامل کلنل «کلارک» را در اختیار او گذاشتم.

ساعت دو بعد از ظهر روز شنبه دهم ژوئن ۱۹۴۴، به اتفاق «ژان» و یکی دیگر از اعضای نهضت مقاومت ملی، بنام «فرانسوا» بوسیله قطار، عازم «ویشی» شدم. در آنجا باید به خانه عمه «فرانسوا» می رفتیم. طبق تعلیماتی که به آنها داده بودم، تا مقصد باید هر سه مان نسبت بهم بیگانه می بودیم و هوای یکدیگر را می داشتیم.

«فرانسوا» بیرون کوچه ایستاده بود و من و ژان، رو بروی هم کنار پنجره کوچه او به بیرون نگاه میکرد، و من سرگرم مطالعه روزنامه بودم.

بین راه، هیچ اتفاقی برای ما نیفتاد و حتی به کسی هم ظن

ستون پنجم

نشدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود که به «ویشی» رسیدیم. از ایستگاه راه آهن تا خانه عمه «فرانسوا» را که چندان دور نبود، پیاده طی کردیم ...

پس از چند دقیقه استراحت، از آنجا بیرون آمدیم و با اتومبیل شوهر عمه فرانسوا. بطرف آپارتمان، «کلودین» که در خیابان «کلمانسو» واقع بود، حرکت کردیم.

به «کلودین» گفته بودم که در ساعت ده شب، منتظرم باشد و برای اطمینان من به اینکه بر سر راه ورودم به آپارتمان اومانی وجود ندارد، دو گلدان گل جلو پنجره بازاتاقش بگذارد و اگر موقعیت اردطوری بود که نمی توانست مرا بپذیرد، يك گلدان جلو پنجره بگذارد.

چند دقیقه به ساعت ده شب مانده بود که به حوالی آپارتمان «کلودین» رسیدیم.

«فرانسوا» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، اتومبیل را کمی دور از آپارتمان «کلودین» نگه داشت، به او وژان گفتم که همان نزدیکیها قدم بزنند تا من برگردم.

از اتومبیل پیاده شدم و بطرف آپارتمان «کلودین» راه افتادم... وقتی چشمم به پنجره بسته و تاریک آپارتمان او افتاد، متحیر شدم، از خودم پرسیدم: «چه اتفاقی ممکن است برای کلودین افتاده باشد؟..»

آیا هنوز به ویشی برنگشته؟، جلو پنجره، حتی يك گلدان هم وجود نداشت. بنظر می آمد که در آپارتمان «کلودین» کسی نیست.

کم کم نگران شدم، نگرانی من ناشی از این بود که فکر

امیر عشیری

کردم ممکن است او بدام مامورین ضدجاسوسی آلمان افتاده باشد ولی دخترش چی... او باید در آ پارتمان شان میبود. حتی نمیتوانستم به خودم بقبولانم که او به «ویشی» برنکشته باشد. چون «ژرون» دیده بود که «کلودین» سوار قطار شده و تا حرکت قطار از ایستگاه خارج نشده بود.

به خودم گفتم: بالاخره کلنل فن ازیك کار خودش را کرد. متحیر بودم چه کار کنم، سری به آ پارتمان کلودین بزنم، یا برگردم پاریس و در اطراف کلودین تحقیق کنم. خودم را به «ژان» و «فرانسوا» که درون اتومبیل منتظرم بودند، رساندم...

«ژان» و متعجب شد و گفت:

— خیلی زود برگشتی!

گفتم: پنجره آ پارتمان کلودین تاریك است. گمانم اتفاقی برایش افتاده.

فرانسوا گفت:

— تا خطر به ما نزدیک نشده، بهتر است برگردیم.

گفتم: شما مراقب بیرون آ پارتمان باشید، تا من سری به آنجا بزنم.

«ژان» گفت: چرا اصرار داری برخلاف قراری که بین تو و کلودین گذاشته شده، عمل کنی؟
کمی فکر کردم و گفتم:

— مجبورم این کار را بکنم. باید بدانم برای کلودین چه اتفاقی افتاده، شاید یادداشتی برای من گذاشته باشد. این امکان هم وجود دارد که دخترش خوابیده باشد.

ستون پنجم

«ژان» گفت: ممکن است مامورین ضدجاسوسی یا گشتاپو، در آ پارتمان کلودین کمین کرده باشند. این کاری که تومی خواهی بکنی، یک نوع دیوانگی است. شاید هم خودکشی. تازه بفرض اینکه دختر کلودین را در آ پارتمان مادرش پیدا کنی، اوراجع به مادرش چیزی نمی داند، چون اگر می دانست، آنجا نبود.

گفتم: تو و فرانسا همین جا منتظرم بمانید تا من برگردم. از راهی که رفته بودم، برگشتم ... با احتیاط و درحالی که اسلحه تودستم بود، از پله ها بالا رفتم. برای باز کردن در آ پارتمان وقت زیادی صرف نکردم ... خودم را از لای در ب داخل کشیدم. در را بستم و چراغ قوه ای را روشن کردم. از بهم خوردن ائانه هال و اتاقهای دیگر فهمیدم آنجا مورد بازرسی شدید مامورین امنیتی نازی قرار گرفته است.

از دختر «کلودین» اثری نبود. لوازم داخل اشکافها را بیرون ریخته بودند جایی نبود که دست نخورده باشد. حتی بالشها و تشکها را پاره کرده بودند ... قاب عکس «کلودین» و دخترش کف اتاق افتاده بود و شیشه آنرا شکسته بودند.

آخرین اتاقی را که جستجو کردم، اتاق خواب کلودین بود. از آنجا بیرون آمدم تا سری به حمام و آشپزخانه بزنم که صدای پای کسی که به پشت در آ پارتمان رسیده بود، بگو شم خورد. پاورچین پاورچین خودم را بدم در رساندم و گو شم را بدر گذاشتم. حس کردم یکنفر در پشت در ایستاده است، صدای زنك در آ پارتمان، سکوت آنجا را برهم زد ... جوابی ندادم ... دوباره زنك اخبار را بصدادر آورد ...

بزبان فرانسوی پرسیدم :

— کی هستی ؟

امیر عشیری

– امیل وادت، فکر می‌کنم مرا بشناسی.
– آره می‌شناسمت، خوب، اینجا چکار داری؟
– در راباز کنی طاهر، خبرهای مهمی برایت دارم.
در آپارتمان راباز کردم... «امیل وادت» داخل شد در حدود
یکسال بود او را ندیده بودم، و حالا که با او روبرو می‌شدم، قیافه‌اش
اصلا عوض نشده بود. همان «امیل» لاغر اندام، با صورت استخوانی
و چشم‌های فرو رفته بود که یکسال از آخرین برخوردم با او
می‌گذشت.

«امیل» پشت در ایستاد، پشتش را به در تکیه داد و گفت:
– موقعی که وارد این ساختمان شدی دیدمت. دوستان هم
در اتومبیل منتظرت هستند.

گفتم: بدجنس موزی، منظورت از این حرفها چیه؟
– آرام باش طاهر. تو مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی خبرهای
دست اول مرا، هیچکدام ازهم حرفه‌ایها ندارد. حالا آمده‌ام باهم
معامله‌ای بکنیم.

– راجع به «کلودین» چی میدانی؟
– گفتم که آمده‌ام معامله‌ای بکنم.
– چه جور معامله‌ای؟
– اینجا جاش نیست. چون اگر نازیها بوببرند تو اینجا
هستی، ساختمان را محاصره می‌کنند.

– راه بیفت بریم.
در آپارتمان راباز کردم و گفتم:
– تو برو جلو..
بالبختی خفیف گفت:

ستون پنجم

— به من اعتماد داشته باش طاهر.
گفتم: همان اندازه که من ترامی شناسم. تو هم خیلی خوب
مرا می شناسی .
— آره ، می شناسمت . قسم می خورم هیچ حقه ای در کار
نباشد ،

— امیدوارم همینطور باشد که می گوئی .
بدنبال اواز آپارتمان «کلودین» خارج شدم و در آپارتمان
را قفل کردم. اسلحه کمری در دستم بود. با وجود آنکه «امیل وادت»
موزی و حيله گر اطمینان داده بود که هیچ حقه ای در کار نیست ،
نمی توانستم به او که يك جاسوس حرفه ای بود، اطمینان داشته باشم.
تا آنجا که اطلاع داشتم ، او بیشتر برای سرویس جاسوسی آلمان کار
می کرد. و از این راه پول هنگفتی به جیب زده بود. معامله ای که
او از آن اسم برده بود، در واقع نوعی «مبادله» اطلاعات سری
بود. برای من کاملاً روشن بود که او در باره «کلودین» اطلاعات
زیادی دارد ، ولی در مقابل ، چه نوع اطلاعاتی از من میخواست ،
نمی توانستم حدس بزنم . اگر متفقیان به سواحل نرماندی حمله
نکرده بودند ، مطمئناً او راجع به تاریخ حمله می پرسید، ولی در
آن موقع که حکومت نازیها راه زوال را می پیمود ، معلوم نبود
سرویس جاسوسی آلمان در جستجوی چه نوع اطلاعاتی است .
از در ساختمان که می خواستیم خارج شویم ، «امیل» را
جلو فرستادم و خودم به دنبالش رفتم . چند قدمی که از آنجا دور
شدیم ، «امیل» گفت :

— محل مذاکره را من تعیین می کنم .
گفتم : یادت باشد قسم خورده ای که هیچ حقه ای در ملاقات

امیر عشیری

توبا من نباشد .

– حاضرم بازهم قسم بخورم .

– لازم نیست قسم بخوری ، راجع به محلی که در نظر گرفته‌ای حرف بزن .

– آپارتمان يك زن فالگیر ، جای مناسبی است .

– و آن زن فالگیر ، معشوقه «امیل وادت» هم هست !

از نظر تو اشکالی دارد ؟

گفتم : تنها اشکالش اینست که آنجا نمی‌رویم .

خنده‌ای کرد و گفت :

– فکر نمی‌کنی احتیاط بیش از حد، خطرناکست؟! پوزخندی

زدم و گفتم. احتیاط برای کی این مهم است

گفت : چکار باید بکنم که به من اعتماد داشته باشی ؟

گفتم : تنها کاری که باید بکنی اینست که پیشنهاد مرا

قبول کنی .

– خیلی خوب ، قبول می‌کنم ، کجا باید برویم ؟

– در اتومبیل ، با خیال راحت می‌توانیم باهم صحبت کنیم .

– لابد آن دو نفر هم باید حضور داشته باشند ؟

– شکی نیست .

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

– مثل اینکه تنها راه همین است که میگوئی

بقیه راه را تا رسیدن به اتومبیل «فرانسوا» بسکوت طی

کردیم ... موقعی که «امیل وادت» داخل اتومبیل شد ، «ژان» و

«فرانسوا» که روی صندلی جلونشسته بودند، سربعانب او گرداندند

من نیز در کنار «امیل» نشستم . با دست به شانه «فرانسوا» زدم و

گفتم :

ستون پنجم

— حرکت کن .

اتومبیل را براه انداخت و پرسید :

— کجا باید برویم ؟

گفتم : میرویم خارج شهر .

«ژان» یک‌بری نشسته بود ، منتظر بود که «امیل وادت» را به او و فرانسوا معرفی کنم ، و وقتی دید من سکوت کرده‌ام ، مرا مخاطب قرار داد و پرسید :

— نمی‌خواهی این مرد را معرفی کنی ؟

گفتم : لزومی ندارد ، معرفی‌اش کنم ، حالا سرت را برگردان ، جلورازنگاه کن .

«امیل وادت» رو بجانب من کرد و گفت :

— چه اشکالی دارد که دوستان تو بدانند من کی هستم ؟

گفتم : بهتر است برویم سراصل مطلب ، خوب ، از من چه نوع اطلاعاتی می‌خواهی ؟

گفت : فکر می‌کنم لازم به توضیح نباشد ، تو می‌دانی که من برای سرویس جاسوسی آلمان کار می‌کنم و بیشتر اطلاعاتی که بدست می‌آورم ، به قیمت خوب به آنها می‌فروشم .

— حاشیه نرو .

— صبر داشته باش .

— چی می‌خواهی بگی ؟

«امیل» سیکار بزرگی از جیب بالای کتش بیرون آورد ، آنرا آتش زد و گفت :

— یکی از مامورین شما در نرماندی بدام مامورین ضد جاسوسی آلمان افتاده است .

امیر عشیری

خنده‌ای کردم و گفتم ،

– منظور ت اینست که این ، اولین مامور متفقین است که دستگیر شده ؟!

– نه ، ولی این یکی با آنهای دیگر که دستگیر شده‌اند ، خیلی فرق دارد .

– از چه نظر ؟

– سرویس ضد جاسوسی آلمان باید به این سؤال جواب بدهد .

گفتم ، ولی تو که برای آنها کار میکنی و آمده‌ای با من مذاکره کنی ، باید اطلاعاتت در این باره کامل باشد . اگر اشتباه نکرده باشم ، هدف توا مذاکره با من ، انجام يك مبادله است ، مبادله آن مامور در مقابل اطلاعاتی که قرار است از من بگیری . پکی به سیکار برگش زد و گفت :

– هدف مبادله آن مامور نیست ، سرویس جاسوسی آلمان فقط می‌خواهد هویت آن مامور را بداند ، چون با شکنجه هم نتوانسته‌اند او را به حرف بیاورند . سکوت و مقاومت او در برابر شکنجه ، مامورین ضد جاسوسی نازی را بحیرت انداخت . عکس آن مامور اینجا پیش من است . مطمئنا صاحبش را می‌شناسی .

«امیل» دست به جیب کتش برد و عکس آن مامور را بیرون آورد . آنرا بدست من داد و اضافه کرد ،

– اطلاعات مربوط به «کلودین» در گرو هویت صاحب این عکس است .

پوزخندی زدم و گفتم :

– چه معامله جالبی !

ستون پنجم

در زیر نور چراغ قوه‌ای ، نگاهی بعکس انداختم ... عکس کلنل «کلارک» بود و اکنشی از خودم نشان ندادم . با خونسردی گفتم :

— بله ، می‌شناسمش . مامورین ما هم در جستجویش هستند
امیل خنده‌ای کرد و گفت ،
— مامورین شما دنبال کسی می‌گردند که در زندان نازیهاست
واقعا مسخره است !

گفتم : مامورین ما دنبال چیزی می‌گردند که صاحب این
عکس در موقع ورود به خاک فرانسه ، با خودش حمل می‌کرده است .
ارزش آن چیز ، خیلی بیشتر از خود مامور است .

«امیل» در جای خود جنبید . فهمیدم که حرفهای ساختگی
من در او موثر واقع شده است پرسید :
— آن چیز با ارزش چی بوده ؟

لبخندی زدم و گفتم

— حالا نوبت توست که راجع به «کلودین» حرف بزنی .
— کم کم داری زرنگی خودت را بر رخ من میکشی .
— مبادله اطلاعاتی ، یعنی این که طرفین ، اطلاعات خودشان
را کلمه به کلمه ، بهم تحویل بدهند .

— لااقل اسم صاحب این عکس را بگو .

— داری وقت تلف میکنی .

سیگار برگ را از میان لبش برداشت و گفت :

— کلودین را دستگیر کردند . درست چند ساعت پس از

مراجعتش از پاریس .

گفتم : خبر جالبی نبود ، چون حدسش را زدم که برای او

امیر عشیری

چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد .

با عصبانیت گفت :

— انتظار داری برای فرارش از زندان کمکت کنم ؟

— آرام باش . حالا راجع به «ژیزل» دختر کلودین

حرف بزن.

— درباره دخترش چیزی نمیدانم ، گمانم از «ویشی» فرار

کرده باشد.

— از کجا میدانی ؟

— از نازیها شنیدم .

گفتم : پس «ژیزل» میدانسته که مادرش دستگیر شده

با بیحوصلگی گفت :

— وقتی کلودین را در آوارتمانش دستگیر کردند، دخترش

هم آنجا بوده .

سؤال کردم : کلنل «فناریک» او را اوداده بود .

گفت : فناریک فقط يك وسیله بود .

— حدسش را زده بودم .

تو که همه وقایع را حدس زده بودی .

— آره ، چون کلودین برایم تعریف کرده بود که ما چرا از

چه قرار بوده . خوب ، او در اینجا زندانی است یا در پاریس ؟ ...

به این سؤال که میتوانی جواب بدهی .

یکی به سیگارش زد و گفت :

— شاید بتوانم ، ولی حالا نوبت توست که راجع به هویت

صاحب عکس صحبت کنی .

باخنده گفتم : همان «امیل وادت» زرنگ و کار کشته ،

ستون پنجم

اصلا عوض نشده‌ای .

گفت : حالا وقت این حرفها نیست .

— اجازه دارم يك سيگار بکشم؟

— صبر و حوصله من زیاد است .

برای کلنل «کلارک» که عکسش پیش «امیل» بود و ادعا میکرد که صاحب آن عکس در زندان نازیهاست، باید هویت جعلی می‌ساختم . بدلائلی مطمئن نبودم که ضد جاسوسی آلمان کلنل «کلارک» را بدام انداخته باشد . به احتمال قوی ، ماجرا از این قرار بود که کلارک از جنگ مامورین ضد جاسوسی آلمان فرار کرده و حالا آنها در جستجویش بودند و بطور قطع هویت او را میدانستند. چون کلارک يك مامور عادی نبود ... و اما درباره آن چیز با ارزشی هم که وانمود کرده بود صاحب عکس در موقع ورود به خاک فرانسه ، با خودش حمل میکرد ، باید يك داستان سراپا ساختگی و موثر . به «میل وادت» تحویل میدادم .

سیکار را که بهانه‌ای برای فکر کردن بود ، آتش زدم و سپس گفتم :

— «جیمز آر نولد» یادداشت کن یادت نرود ، اسم صاحب این عکس است .

گفت : یادم نمیرود ، شماره رمزش چیست ؟

— اس — ان — ۲۷ .

— در فرانسه چه مأموریتی داشته ملاقات بایکی از مامورین عالی رتبه آلمانی .

— اطلاعات جالبی است. جالبتر از این اطلاعات، کیفی بود که در اختیار «جیمز» گذاشته بودند .

— در آن کیف چی بوده ؟

امیر عشیری

– پس «جیمز» را بدون آن کیف دستگیر کردند ؛
– آره ، راجع به آن کیف صحبت بکن .
به آرامی پکی به سیکار زدم و گفتم ؛
– آن کیف چرمی ، يك میلیون لیره استرلینگ ارزش داشت .

بدون شك اگر فضای داخل اتومبیل روشن بود ، بوضوح
اثر این خبر را در چهره اش میدیدم . با این حال وقتی گفت ، «يك
میلیون لیره ..» حس کردم که دهانش از تعجب باز مانده است .
گفتم : مامورین ما در جستجوی آن کیف هستند .
زیر لب گفت ، خبر جالبی بود .

وقتش رسیده بود که ضربه موثرتری وارد کنم ، به او پیشنهاد
کردم در صورتیکه بتواند « کلودین » را صحیح و سالم . تحویل
بدهد ، يك دهم يك میلیون لیره را تبدیل به مارك یا هر پول دیگری
که او خواسته باشد ، دریافت خواهد کرد .

این پیشنهاد طوری او را گیج کرد که یادش رفت بپرسد اسم
آن مامور عالیرتبه آلمانی که «جیمز» آرنولد ، بقصد ملاقات او
وارد فرانسه شده بود ، چیست . مقام نظامی است . یاسیاسی «امیل»
در اندیشه پیشنهاد من بود . از یکطرف خودش را در برابر انجام
آن . ضعیف و ناتوان میدید و از طرف دیگر ، نمیتوانست از رقم
یکصد هزار لیره «استرلینگ» که تبدیل آن به مارك آلمان در حدود
چهارصد هزار مارك میشد . صرف نظر کند و پیشنهادم را نشنیده
بگیرد .

پیشنهاد من چندان بی اساس هم نبود . با اطلاعاتی که در این
زمینه داشتم . به او پیشنهاد کردم . چون میدانستم «امیل وادت»

ستون پنجم

برای تصاحب یکصد هزار لیره و تقسیم آن با چند مامور ضد جاسوسی آلمانی . سعی میکند از طریق تطمیع آنها . پیشنهاد مرا به ، رحله انجام برساند .

تقریباً مطمئن بودم که «امیل وادت» در قبولاندن پیشنهاد من به همکاران آلمانی خود که میتوانند «کلودین» را فرار بدهند . موفق میشود . دلیل این اطمینان من . موقعیت اسفناکی بود که ارتشهای آلمان در صحنه نبردهای اروپا داشت .

«آدولف هیتلر» و اطرافیان انگشت شمار و متملق او که نمیخواستند خودشان را با زمان تطبیق بدهند . دریافته بودند که تلاش آنها برای بازگرداندن آلمان بروزهای طلائی . امری محال است و این امر محال ، نوعی «تکروی» در داخل حکومت و دولت آلمان بوجود آورده بود . هر مقامی سعی داشت بطریقی بارخودش را ببندد . دستبرد به اشیاء نفیس و گرانبهای کلیساهای سرزمینهای اشغال شده . یکی از طرق ثروتمند شدن آنان بود .

با آشنائی به وضع آلمان نازی ، امید زیادی داشتم که «امیل وادت» بتواند با همکاران نازی خود برای آزاد کردن «کلودین» راهی پیدا کند .

با امیل وادت قرار ملاقات بعدی را برای ساعت ده شب چهارشنبه چهاردهم ژوئن در کافه مجارستانیها گذاشتم . و از او قول گرفتم که بادت پر ، به ملاقات من بیاید ،

کمی از نیمه شب گذشته بود که «امیل وادت» در واسط یکی از خیابانها پیاده شد . مانیز . به خانه عمه «فرانسوا» رفتیم و در ساعت دو بعد از نیمه شب همان شب بایک قطار باری که بمقصد پاریس حرکت میکرد «ویشی» را ترك گفتیم . خروج از «ویشی» با آن

امیر عشیری

عجله. لازم بود. چون به «امیل» اطمینان نداشتم ...



تلاش اعضای نهضت مقاومت ملی برای ردیابی کلنل «کلارک» به نوعی تردید آمیز به نتیجه رسیده بود، «لانگون» به من اطلاع داد که ردپای یک انگلیسی مجروح را در صومعه‌ای در حوالی شهر «لومان» برداشته‌اند. ولی از آنجائی که هیچ نوع مشخصاتی از کلنل در اختیار جستجوگران گذاشته نشده، نمیدانند آن انگلیسی مجروح که در صومعه مخفی شده. همان کلنل «کلارک» است. یایک انگلیسی دیگر. «لانگون» این اطلاعات را بوسیله «ژان» در اختیارم گذاشت. موضوع مخفی شدن یک انگلیسی و مجروح در صومعه، از هر نظر برای من جالب بود. باید خودم را به آن صومعه میرساندم. و آن انگلیسی مجروح را از نزدیک میدیدم. حدس زدم ممکن است آن انگلیسی، یکی از خلبانها یا مورین خودمان باشد که بهنگام فرار. مجروح شده و به زحمت خودش را به آن صومعه رسانده است.

ظن اینکه او، کلنل «کلارک» باشد. ضعیف مینمود. از مخفیگاه خودم. در همان خانه‌ای که پشت گاراژ بود. بوسیله «ژان» برای «لانگون» پیغام فرستادم که ترتیب حرکت مرا به آن صومعه بدهد.

غروب اولین روزی که از «ویشی» برگشته بودم. «لانگون» به ملاقات من. در همان مخفیگاه آمد. اطلاعاتی که بوسیله «ژان» در اختیارم گذاشته بود. یکبار دیگر از زبان خودش شنیدم. از او پرسیدم از اعضای نهضت مقاومت ملی کسی با آن انگلیسی مجروح ملاقات کرده یا نه؟ لانگون گفت: نه، با اجازه ورود به صومعه رانداه‌اند.

ستون پنجم

این اطلاعات را هم خواهر آن عضو مقاومت ملی که در آن صومعه اقامت دارد در اختیار برادرش گذاشته است و از او قول گرفته که این راز را فاش نکند .

— قضیه مشکل شد .

— منظورت چیه ؟

گفتم ، اینطور که تومیگوئی ، به کسی اجازه ورود به آن صومعه را نمی‌دهند . و من بهر قیمتی شده باید آن انگلیسی مجروح را ملاقات کنم . شاید کلنل «کلارک» باشد ، شاید هم يك خلبان یا مامور سری . لانکون گفت ، این کار را به من واگذار کن .

گفتم ، منظورت اینست که من همین جا منتظر بمانم که تو اطلاعات بیشتری از صومعه کسب کنی؟ گفت ، مگر اشکالی دارد ؟ گفتم ، اشکالش اینست که این ملاقات به من مربوط می‌شود ، نه تو . ممکن است آن انگلیسی مجروح هویت اصلی خود را پیش تو فاش نکند . اما او هر کی باشد ، من زبانش را بهتر از تومی فهمم . میل دارم همین امشب ترتیب حرکت مرا به لومان بدهی .

«لانکون» کمی فکر کرد و سپس گفت ،

— ساعت یازده ، جلوکاراژ منتظرت هستم .

— حالا بهتر شد .

— خوب ، پس ساعت یازده همدیگر را می‌بینیم .

از جا برخاست که برود ، گفتم ،

— يك دقیقه صبر کن ، موضوع مهمی را می‌خواهم بهت

بگویم .

پرسید ، اتفاق تازه‌ای افتاده ؟

گفتم ، موضوع «ژیزل» . دختر «کلودین» است ،

گفتم ، کمی بعد از دستگیری کلودین ، دخترش «ژیزل»

از «ویشی» فرار کرده و معلوم نیست کجاست .

امیر عشیری

لانگون پرسید :

— این خبر را از کجا بدست آوردی ؟

— از امیل وادت شنیدم .

— همان جاسوس حرفه‌ای که حرفش را میزدی ؟

— می‌دانم که نباید به حرفهای او اطمینان داشته باشم.

— پس واقعیت را در جای دیگری باید جستجو کرد .

گفتم : این واقعیت را توجستجو کن. «ژیزل» دختر یکی

از بهترین مامورین سری ماست، بهر قیمتی شده باید پیدایش کنیم .

«لانگون» گفت: از کجا که «ژیزل» بدست نازیها کشته

نشده باشد ؟

باتردید گفتم: فکر نمی‌کنم ، چون اسم او در لیست نازیها

نبوده .

— لابد این خبر را هم از «امیل وادت» شنیده‌ای .

— آره ، با این حال مطمئن نیستم که «ژیزل» سرنوشتی

مشابه سرنوشت مادرش پیدا کرده باشد .

«لانگون» معتقد بود که اگر حرفهای «امیل وادت» درباره

«ژیزل» واقعیت داشته باشد، باید قبول می‌کردیم که نازیها بدلائل

خاص اطلاعاتی ، «ژیزل» را آزاد گذاشته‌اند تا او را وسیله بدام

انداختن دشمنان خود قرار دهند .

مطالبی که «لانگون» درباره «ژیزل» اظهار داشت، ناگهان

مرا به این فکر انداخت که ممکن است قضیه فرار «ژیزل» همانطور

باشد که لانگون به فکرش رسیده . موضوع ناپدید شدن «ژیزل»

از دید ضد جاسوسی ، قابل بررسی عمیق بود. نباید آنرا يك فرار

معمولی بحساب می‌آوردیم. از تجزیه و تحلیل مطالبی که «امیل وادت»

ستون پنجم

راجع به «ژیزل» گفته بود و حدسی که «لانگون» زده بود ، باید نتیجه گیری صحیح می کردم...

حاصل این تجزیه و تحلیل این بود که سایه ضد جاسوسی آلمان ، همه جا بدنبال «ژیزل» در حرکت بود ، بی آنکه خود «ژیزل» وجود چنین سایه ای را در پشت سرش حس کند ... و این در صورتی بود که او، پس از دستگیری مادرش، شخصا اقدام به فرار از «ویشی» کرده باشد .

شکل دیگر قضیه این بود که حدس زده میشد ممکن است ضد جاسوسی آلمان در فرار دادن «ژیزل» از «ویشی» و رساندن او به پاریس، نقش ماهرانه یکی از دوستان خانوادگی «کلودین» را بازی کرده باشد . بهر صورت ، پیدا کردن «ژیزل» برای من موضوع مهمی بود . به تنهایی نمی توانستم کاری از پیش ببرم . این تلاش همه جانبه ، فقط از نهضت مقاومت ملی ساخته بود که بوسیله اعضای خود ، ردیابی «ژیزل» را شروع بکند .

تردید نداشتم که فعالیت اعضای نهضت مقاومت ملی، در ردیابی دختر «کلودین» ، به نتیجه مثبت خواهد رسید. آنها بكمك عوامل موثر و زرنك خود که در گوشه و کنار پاریس و حتی در اماکن فسادسرا گرم فعالیت بودند ، براحتی می توانستند «ژیزل» را پیدا بکنند .

عکس «ژیزل» را که از آپارتمان «کلودین» برداشته بودم، در اختیار «لانگون» گذاشتم و به او سفارش کردم در صورتی که «ژیزل» را پیدا کردند، مزاحمش نشوند و کاری نکنند که او یا سایه مرموزی که بدنبالش در حرکت است ، چیزی بفهمند ...



امیر عشیری

آنچه که مرا سخت نگران کرده بود ، ناپدید شدن « کلارک » بود . از یکطرف « امیل وادت » با نشان دادن عکس « کلارک » ادعا کرده بود که صاحب آن عکس به چنگ مامورین ضد جاسوسی آلمان افتاده و باوجود آنکه صاحب عکس تحت شکنجه قرار گرفته، هویت خود را فاش نکرده است، ازطرف دیگر اعضای نهضت مقاومت ملی موفق شده بودند رد پای يك انگلیسی مجروح را در یکی از صومعه‌های اطراف شهر «لومان» بردارند . این ردیابی موفقیت آمیز، تاحدی امیدوارکننده بود و میشد حدس زد که ممکن است آن انگلیسی مجروح همان « کلنل کلارک » باشد .

ادعای «امیل وادت» چندان به واقعیت نزدیک نبود. او از زبان سرویس ضد جاسوسی آلمان صحبت می کرد ، درحالی که گمان نمی رفت سرویس ضد جاسوسی آلمان تا این حد ناشی باشد که بوسیله يك جاسوس حرفه‌ای ، با من تماس بگیرد و راجع به هویت صاحب عکس سؤال بکند. چون باید می دانستند که من بفرض آنکه هویت صاحب عکس را بدانم، اسم او را فاش نمی کنم .

درائنای جنگ دوم ، با آنکه سرویس‌های جاسوسی و ضد جاسوسی آلمان بکرات ثابت کرده بودند که فاقد يك تکنیک صحیح اطلاعاتی هستند و اشتباهات جبران ناپذیری مرتکب میشدند ، با این حال عجیب مینمود که آنها برای شناختن هویت صاحب آن عکس، از يك مامور اطلاعات متفقین که من بودم، سؤال کنند. به این دلیل، «امیل وادت» از نظر من يك منبع بی اساس بحساب می آمد، ولی نکته مهم و قابل توجه این بود که ضد جاسوسی آلمان، هویت صاحب آن عکس را که کلنل «کلارک» بود ، می دانست و از

ستون پنجم

ورود او به خاک فرانسه اطلاع کامل داشت ، ولی موفق به ردیابی نشده بود .

تردید نبود که مامورین ضدجاسوسی آلمان، وحتى مامورین مخفی گشتاپو. در جستجوی کلنل کلارک بودند. تلاش من این بود که قبل از آنکه ضدجاسوسی آلمان از وجود یک انگلیسی مجروح در آن صومعه آگاهی یابند. خودم را به آنجا برسانم و آن انگلیسی مجروح را . از صومعه خارج کنم، و بکمک اعضای نهضت مقاومت ملی. ترتیب خروج او را از خاک فرانسه بدهم .

در ساعت یازده شب. طبق قراری که «لانگون» گذاشته بود. من و «ژان» از مخفی گاه بیرون آمدیم . «لانگون» پشت فرمان اتومبیل خودش در طرف دیگر خیابان، روبروی درگاراژ به انتظار نشسته بود. او جای خودش را به «ژان» داد . روی صندلی عقب نشستم و بطرف «لومان» حرکت کردیم ...

در حدود ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که به حوالی شهر «لومان» رسیدیم . صومعه «سنت ماری» در نیمه یک جاده فرعی واقع بود ... «ژان» اتومبیل را خارج جاده در کنار درخت تنومندی متوقف کرد و پیاده شدیم ... صومعه ، در تاریکی فرو رفته بود، با آنکه هوا تاریک بود، بنظر می آمد که بنای صومعه باید قدیمی باشد. «لانگون» چکش در چوبی صومعه را به صدا درآورد. طولی نکشید که صدای پائی از پشت در برخواست، و کمی بعد. در با صدای خشکی بار شد ... راهبه ئی فسانوس بدست در میان در ظاهر گردید .

— شما کی هستید ؟

لانگون گفت : لطفاً به خواهر « لوئیزا » بگوئید بیاید اینجا ،

امیر عشیری

زن فانوس بدست که در پر تو ضعیف وز در درنك فانوس مسن
بنظر می‌رسید. لبانش را جمع کرد و گفت :
— همین‌جا منتظر بمانید تا ورود شما را به خواهر لوئیزا
خبر بدهم .

وسپس در را بست. صدای پایش را بر سنگفرش راهرو صومعه
می‌شنیدیم که دور می‌شد ...
«لانکون»، اصلاً خواهر «لوئیزا». راهبه و سرپرست صومعه
«سنت ماری» رانمی شناخت . برای راه یافتن به صومعه . حامل
پیغامی از «آبه پی‌یر» . کشیش کلیسای سنت لوئیز پاریس برای
خواهر لوئیزا بود. پیغام «آبه پی‌یر» تنها وسیله‌ای بود برای ورود
ما به صومعه خواهر «لوئیزا» حتی از ورود اعضای نهضت مقاومت
به صومعه جلوگیری می‌کرد. مگر در مواقع اضطراری. مثلاً مجروح
شدن یکی از اعضای نهضت مقاومت . در غیر این صورت در صومعه
بروی کسی باز نمی‌شد .

چند دقیقه بعد . باز صدای پادریشت در صومعه بلند شد. این
بار صدای پای چند نفر را می‌شنیدیم . . همینکه در صومعه به رای
بار دوم باز شد . در کنار راهبه فانوس بدست . زن مسن تری دیده
شد .

او کسی جز خواهر لوئیزا نبود. و من در اینجا او را به اسم
«راهبه» می‌خوانم .

نگاهی به ما انداخت گفت :

— خواهر «لوئیزا» من هستم. شما کی هستید ؟

لانکون گفت : از «آبه پی‌یر» برای شما پیغامی دارم .
خواهر «لوئیزا» از شنیدن اسم آبه پی‌یر تغییر قیافه داد و

ستون پنجم

بالحنی ملایم پرسید :

— آبه پیراچه پیغامی فرستاده ؟

لانگون گفت : ما آمده ایم آن انگلیسی مجروح را که

به شما پناهنده شده . ملاقات کنیم .

راهبه بزرگ اخمهایش را درهم کشید و گفت :

— انگلیسی مجروح؟! شما کی هستید که میخواهید او را

ملاقات کنید ؟

لانگون لبخندی زد و گفت :

— اجازه بدهید وقتی وارد صومعه شدیم . جواب سؤال شما

را بدهم .

راهبه به ما اجازه ورود داد ... و راهبه فانوس بدست در

صومعه رابست . اولین بار بود که وارد يك صومعه می شدم . دالان

طویل که بدنه . کف و سقف آن تماما ازسنگ بود . ازهر نظر برای

من جالب می نمود . حدسم کاملاً درست بود . بنای صومعه قدیمی و

به اوائل قرن نوزدهم تعلق داشت .

بدنبال دوراهبه براه افتادیم . دالان سنگی ، درپرتو زرد

رنگ وضعیف فانوس . و هم انگیز مینمود . صدای پاها درفضای

دالان . طنین می انداخت و سکوت و آرامش آنجا را بطوریکه نخواست

برهم می زد . راهبه ، مارا به اتاقی که درانتهای دالان سنگی بود .

راهنمایی کرد .. و به راهبه فانوس بدست گفت که با او کاری

ندارد و می تواند برود :

بعدرو کرد به لانگون و پرسید :

— شما کی هستید ؟

«لانگون» گفت :

امیر عشیری

— ما از اعضای نهضت مقاومت هستیم .

بمد به من اشاره کرد و افزود :

— ایشان از مامورین سـری انگلستان هستند که برای

دیدن انگلیسی مجروح به اینجا آمده‌اند ؟

راهبه پرسید :

— شما از کجا فهمیدید که يك انگلیسی مجروح در اینجا

مخفی شده ؟

«لانگون» خنده‌ای کوتاه کرد و گفت :

— جستجوی اعضای نهضت مقاومت ملی به این نتیجه رسید

که او در صومعه شما مخفی شده است .

راهبه گفت :

— این کسی است که به صومعه ما پناهنده شده . از ناحیه پا

مجروح است . اینطور که خودش می‌گوید . خلبان يك هواپیمای

انگلیسی بوده . چندماه در زندان آلمانی‌ها بسر برده . و وقتی موفق

به فرار می‌شود . هدف گلوله نگهبان آلمانی قرار می‌گیرد . يك

گلوله بناحیه پای راستش اصابت می‌کند . با این حال به فرارش

ادامه می‌دهد و از منطقه خطر دور می‌شود . ولی از پای در می‌آید . موقعی

که او را به اینجا آوردند . کاملاً بیهوش بود .

او مکتبی کرد و سپس ادامه داد :

— از اومان برای اویك جراح آوردیم و در همین جا گلوله

را از پایش بیرون آوردند . ولی خون‌ریزی و پیاده روی . او را بکلی

ضعیف کرده ، طوری که به این زودی‌ها قادر به فرار مجدد نیست

باید به او فرصت بدهید که قوای از دست رفته‌اش را دوباره بدست

بیاورد و برای خروج از فرانسه . آمادگی بیشتری داشته باشد .

ستون پنجم

من و «لانگون» بیکدیگر نگاه کردیم . « لانگون » شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
— باید حدس می زدیم که او اینجا نیست .
بله

راهبه گفت :
— اینطور که معلوم است . شما در جستجوی يك انگلیسی دیگر هستید .

گفتم : بله خواهر . این خلبان با مشخصاتی که داده .
گم شده ما نیست .

راهبه بطرف در اتاق رفت ... آنرا باز کرد و گفت :
— همراه من بیائید .

بدنبال سرپرست صومعه . به اتاق دیگری که در آن بهمان اتاق بازمی شد . رفتیم ... از آنجا وارد يك دالان که باریکتر از دالان اولی بود . شدیم و سپس با اتاقی که نسبتاً کوچک بود . رفتیم .
اثاثه آن اتاق را دونیمکت و يك میز چوبی تشکیل میداد .

خلبان انگلیسی در اتاقی که پشت آن اتاق واقع بود . بستری بود ... جوانی بود که بنظر بیست و پنج ساله می نمود . موهایش بلوند و چشمانش آبی بود . از چهره رنگ پریده و لاغرش پیدا بود که هنوز بهبود کامل نیافته است و احتیاج به استراحت و پرستاری دارد .
راهبه که به زبان انگلیسی آشنا بوده . به او اطمینان داد که

ما از دوستان او هستیم ... خلبان انگلیسی خودش را ستوان «اسمیت» خلبان يك هواپیمای شکاری معرفی کرد و گفت که هواپیمایش در دسامبر ۱۹۴۳ بر فراز آسمان نرماندی ، هدف آتشبارهای ضد هوایی آلمانیها قرار می گیرد و او با چتر نجات . پائین می آید و دستگیر می شود .

امیر عشیری

«اسمیت» گفت که مدت چهارماه درپاریس زندانی بود و بهنگامی که او وعده دیگری از زندانیان را با قطار به نقطه دیگری انتقال می دادند ، او به کمک چند زندانی که همه شان عضو نهضت مقاومت ملی بودند . خودش را از قطار به بیرون می اندازد و در همان موقع ، نگهبانان آلمانی بطرف او تیراندازی می کنند ... ستوان «اسمیت» لحظه ای مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد :

— همان موقع که بروی زمین می غلتیدم. ناکهان سوزشی شدید درپایم حس کردم و فهمیدم که از چند گلوله ای که نگهبانان آلمانی بطرفم شلیک کرده بودند . یکی از گلوله ها بهپایم اصابت کرده است. اما من فرار کرده بودم و باید آزادی بدست آورده را حفظ می کردم . در تاریکی شب و با وجود آنکه از محل اصابت گلوله . خون جاری بود. به فرارم ادامه دادم. قطار توقف نکرد. چون نگهبانان اطمینان داشتند که من هدف گلوله ها قرار گرفته و کشته شده ام ..

ستوان «اسمیت» چانه اش گرم شده بود و هیچ جور نمی شد ساکتش کنیم. باید به حرفهایش گوش می دادیم .
او ادامه داد :

— جهت فرار را تشخیص نمی دادم. هدف من فرار و دور شدن از منطقه خطر و رسیدن به يك جای امن بود. به ضعف ناشی از خون ریزی و خستگی راه اهمیت نمی دادم . ولی می دانستم که قبل از رسیدن به يك جای امن. از پا در خواهم آمد... در تاریکی شب، در حالی که به نفس نفس افتاده بودم. می دویدم و بالاخره لحظه ای که دیگر قادر به راه رفتن نبودم . فرارسم. سپیدی صبح از ورای تاریکی شب فقط برای چند لحظه به چشم خورد . همه قدرتم را به زانوهایم دادم که از روی زمین بایندشوم. ولی نتوانستم خودم را سرپا

ستون پنجم

نگهدارم و بروی زمین غلتیدم و دیگر چیزی نفهمیدم ... وقتی بهوش آمدم و چشم باز کردم. آدمها و اشیاء را تا رو کد رمی دیدم . صدای زنی بگو شم خورد که می گفت : « شما در جای امنی هستید. استراحت کنید.» و آن وقت فهمیدم به يك جان امن رسیده ام که می توانم آزادی را حس کنم .

«لانگون» زیر لب گفت :

— يك طوری ساکتش کن. حرفهای و بدردمانمی خورد،

راهبه مرا مخاطب قرار داد و گفت :

— فعلا شما نمی توانید ستوان اسمیت را با خودتان ببرید .

گفتم خوشبختانه ما چنین تصمیمی نداریم .

ستوان «اسمیت» به تندی گفت :

— وای من باید بوطنم برگردم . انگلستان بوجود مـن

احتیاج دارد ... باشما هستم. خواهش می کنم مرا از اینجا ببرید.
حالم خوب شده

جروبحث با ستوان اسمیت بی فایده بود. باید بنحوی ساکتش

می کردم. به او قول دادم که در آینده خیلی نزدیک، به صومعه برمی
گردم تا ترتیب فرار او را از خاک فرانسه بدهم .

از اتاق «اسمیت» بیرون آمدم ... راهبه گفت :

— اینطور فهمیده ام که شما در جستجوی شخص دیگری هستید

حالا می خواهم بپرسم شخص مورد نظر شما اسمش چیست و چه
مشخصاتی دارد ؟

از این گفته های او. اینطور حس کردم که علاوه بر ستوان

«اسمیت» اشخاص دیگری هم در صومعه مخفی شده اند، این سؤال
او تا حدی امیدوارکننده بود و از دو حال خارج نبود. یا کلنل کلارک

امیر عثیری

در همان صومعه مخفی شده بود. یاراهبه بزرگ از مخفی گاه او اطلاع داشت. برای به حرف آوردن راهبه بزرگ لازم بود او را تحت تاثیر خطری که زندگی شخص مورد نظر ما را تهدید می کند، قرار دهیم. گفتم : کسی که مادر جستجویش هستیم و نازیها در تعقیبش هستند، یکی از روسای اطلاعاتی انگلستان است و اگر نازیها که از ورود آن شخص به فرانسه آگاهی دارند، مخفی گاهش را پیدا کنند. او را تیرباران می کنند .

راهبه با نگرانی گفت :

— خیلی وحشتناک است !

پرسیدم : غیر از ستوان اسمیت . کسی دیگری هم در اینجا مخفی شده یانه ؟

او مکث کرد ... معلوم بود که از افشای این راز تردید دارد. از مکث و تردید او که کاملاً در قیافه اش خواننده می شد . حدس زدم ممکن است «کلارک» در آنجا باشد .

راهبه: بسکوت چند لحظه ای خود پایان داد و پرسید : — اسمش چیه ؟

گفتم : متأسفم که نمی توانم اسمش را بگویم .

و باز سکوت و تردید ... و بالاخره به حرف آمد و گفت که يك انگلیسی دیگر که مسن تر از ستوان «اسمیت» است . در صومعه مخفی شده و سفارش کرده که هیچکس نباید از وجود او در آنجا آگاهی یابد .

«لانون»، گفت : باید خودش باشد .

راهبه از حالت تردید بیرون آمد و ما را به اتاقی که راه ورود به آنجا، عبور از چند اتاق تودرتو بود، راهنمایی کرد ...

ستون پنجم

من تنها داخل آن اتاق شدم . کلنل «كلارك» را باوجود آنكه ریش انبوهی داشت، شناختم. اوروی يك تخته‌خواب چوبی به‌خواب رفته بود .

راهبه بزرگ پرسید :

— می‌شناسیدش ؟

با خوشحالی گفتم : همان کسی است كه در جستجویش بودیم .

گفت : وقتی به اینجا پناهنده‌شد، خودش را «ادوارد» معرفی کرد، دو گلوله به پاودستش اصابت کرده بود، ولی زیاد خطرناك نبود .

«كلارك» چشمانش را باز کرد و گفت :

— شب‌بخیر طاهر ، فکر نمی‌کردم بتوانی مرا پیدا کنی .
جلورفتم و گفتم : خوشحالم كه ترا می‌بینم .

«كلارك» گفت : همان موقع كه در اتاق صدا کرد ، بیدار شدم، حرفهای تو و راهبه بزرگ را می‌شنیدم . بعد رو کرد به راهبه بزرگ و گفت :

— شما بمن قول داده بودید تا وقتی من اینجا هستم ، این راز را پیش خودتان نگه‌دارید .
راهبه ناراحت شد و گفت :

— وقتی دوست شما از خطری كه تهدیدتان می‌کند برایم گفت ، مجبور بودم این کار را بکنم .

كلارك خنده‌ای کرد و گفت :

— این دوست من كه هنوز نمی‌دانید اسمش چیست، به شما حقه زده . من اگر به جای شما بودم ، گول حرفهایش را

امیر عشیری

نمی‌خوردم !

رو کردم به راهبه و گفتم :

— کلنل شوخی می‌کند، خودش هم میداند که جانش در خطر است .

راهبه درحالی که نگاهش به کلارك بود ، گفت :

— پس شما کلنل هستید ! ... چرا به من دروغ گفتید ؟
کلارك گفت :

— خواهرمهربان، شغل و حرفه ما اینطور ایجاب می‌کند که دروغ بگوئیم . حالا خواهش می‌کنم ما دونفر را تنها بگذارید .
راهبه درحالی که به طرف در اطاق میرفت گفت :

— شما انگلیسی‌ها ، آدم‌های عجیبی هستید !

همینکه من و « کلارك » تنها شدیم ، پرسید :

— تنها آمدی اینجا ؟

گفتم : نه ، دونفر از اعضای نهضت مقاومت ملی هم بامن هستند . اگر اجازه میدهی، آنها را صدا کنم .

— حالانه، اول میل‌دارم گزارش عملیاتی ترا بشنوم .

وبعد نوبت تست که ازماجرای خودت حرف بزنی .

کلنل « کلارك » گفت :

— برای انجام يك ماموریت مهم وارد فرانسه شدم . مامورین

ضد جاسوسی آلمان، ردم را برداشتند .

برخورد با آنها ، کم مانده بود به قیمت جانم تمام شود ،

ولی خیلی سریع توانستم خودم را از چنك آنها نجات بدهم .

البته با اصابت دو گلوله یادگاری و فعلا در این صومعه دورافتاده ،

استراحت میکنم، ولی باید بگویم امید بزنده ماندن خودم نداشتم ..

ستون پنجم

پرسیدم: آن ماموریت مهم را توانستی انجام بدهی؟
— برخورد با مامورین ضد جاسوسی آلمان بعد از انجام آن
ماموریت بود.

— و بهمین دلیل، به من ماموریت دادند که ترا پیدا کنم.
متعجب شد و گفت: نفهمیدم! به تو ماموریت داده بودند که
مرا پیدا کنی؟!!

این ماموریت از طرف چه کسی به تو داده شده بود؟
گفتم: از لندن به من دستور دادند که با «کلودین» منشی
«لاوال» تماس بگیرم، ولی در حال حاضر «کلودین» در زندان
نازیهاست.

— نمی فهمم چی داری میگی؟!!

— به کلودین حقه زده بودند.

— کی حقه زده بود؟

— ضد جاسوسی آلمان.

— چرا اصل قضیه را تعریف نمی کنی؟

— داستان مفصلی دارد.

و بعد بشرح چگونگی ماجراهایی که از لحظه ورودم به
پاریس برایم اتفاق افتاده بود، پرداختم و دنباله آنرا به ملاقات
با «کلودین» کشاندم و در پایان، ماجرای برخوردم را با «امیل» —
و ادت، تعریف کردم...

«کلارک» اندیشناک گفت:

— چه ماجراهای وحشتناکی!

گفتم: ولی هنوز به پایان ماجرا نرسیده ایم.

— منظورت معامله با «امیل و ادت» است؟

معامله با او، به تنهایی يك ماجراست.

امیر عشیری

– فکر می‌کنی «امیل» بتواند به قولی که داده عمل کند ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

– او برای بچنك آوردن یکصد هزار لیره ، حاضر است دست بهر کاری بزند. تو بهتر از من «امیل» را میشناسی.
«کلارك» بشوخی گفت :

– من بجای تو بودم، تمام يك ميليون لیره‌ای که مفقود شده و خودم از آن خبر ندارم، به «امیل وادت» پیشنهاد می‌کردم. با این پول از «امیل» مهم‌تر را هم می‌شود خرید ..
گفتم، متاسفانه آن کیف محتوی يك ميليون لیره را پیدا نکردم .

«کلارك» گفت :

– کم‌کم دارم به این فکر می‌افتم که نکنند واقعا من يك ميليون لیره پول با خودم داشتم و حالا خبر ندارم.

– شاید «امیل وادت» و مامورین آلمانی بتوانند آن کیف را پیدا کنند .

– از شوخی گذشته، تصمیم داری با «امیل وادت» وارد معامله شوی ؟

– تا نظر تو چي باشد .

– جز این که نظر ترا تایید کنم، نظر دیگری ندارم.

پرسیدم : این پول از چه طریقی باید بدست من برسد؟
«کلارك» گفت : از «برن»... ولی شرطش اینست که بكمك اعضای نهضت مقاومت ملی بتوانم خودم را به مرز سوئیس برسانم و یکصد هزار لیره را در برن یا در مرز تحویل بدهم .

ستون پنجم

«كلارك» به موقعیت جغرافیائی صومعه. توجه نداشت. خیال میکرد مخفی گاه او تا مرز سوئیس چندان فاصله ای ندارد... اما وقتی متوجه شد که صومعه در حوالی شهر «لومان» واقع شده، تعجب کرد. برای رفع تردید او. نقشه فرانسه را که محل صومعه روی آن نقشه، علامت گذاری شده بود. نشان داد. معلوم شد راهبه، از این نظر که «كلارك» در مخفی گاهش امنیت بیشتری احساس میکند، عمدتاً به او گفته بود که صومعه در حوالی شهر «لاشزدیو» نزدیک مرز سوئیس واقع شده است.

«كلارك» از اشتباه بیرون آمد، ولی زیاد مطمئن نبود بتواند خودش را به سواحل فرانسه برساند. برای رساندن او به یکی از بنادر شمالی فرانسه نزدیک به آبهای ساحلی اسپانیا، لازم بود نقشه حساب شده و دقیقی طرح شود. از «لومان» تا سواحل شمالی فرانسه در حدود سیصد کیلومتر راه بود. مابندر «مون سنت میشل» را که از بنادر کوچک بود، انتخاب کردیم. ولی برای اطمینان بیشتر به موقعیت آن بندر، لازم بود با «لانگون» هم مشورت کنیم.

«لانگون» و «ژان» را به اتاق «كلارك» راهنمایی کردم. پس از معرفی آنها به یکدیگر، نقشه فرار «كلارك» را که من و او با هم طرح کرده بودیم، برای «لانگون» شرح دادم...

«لانگون» نقشه دیگری طرح کرد. با بررسی نقشه او، به این نتیجه رسیدیم که نقشه خودمان را باید کنار بگذاریم... «لانگون» بجای بندر «مون سنت میشل»، بندر «سنت لونر» را انتخاب کرد.

نقشه فرار از هر لحاظ برای پیاده کردن آماده بود فقط قسمت دوم نقشه که به فرار از بندر «سنت لونر» تا نقطه ای در سواحل

امیر عشیری

انگلستان مربوط میشد، باید به وسیله اداره خودمان در لندن طرح ریزی و به مرحله عمل درمی آمد .

من و «كلارك» به این دلیل که فاقد اطلاعات ایمنی منطقه ای از نقطه نظر كمك افراد نهضت مقاومت بودیم، بدون چون و چرا باید نقشه طرح شده به وسیله «لانگون» را قبول میکردیم .

قبل از صرف صبحانه، کاربررسی نقشه فرار دادن «كلارك» پایان یافته بود به پیشنهاد من، قرار شد ستوان «اسمیت» راهم همزمان با فرار دادن «كلارك» . از خاك فرانسه خارج کنیم.

پس از صرف صبحانه، کلنی كلارك، متن تلگرام رمزی را که باید به لندن مخابره میشد، تهیه کرد و آنرا در اختیار «لانگون» گذاشت که از نزدیک ترین فرستنده مخفی نهضت مقاومت ملی مخابره شود. او همچنین به «لانگون» توصیه کرد که پس از دریافت جواب تلگرام رمز از لندن، به صومعه مراجعت کند.

در حدود ساعت نه صبح بود که «لانگون» به اتفاق «ژان» صومعه را ترك گفتند... موضوع نقشه فرار كلارك و ستوان اسمیت را، حتی از راهبه، مخفی نگه داشتیم . چون هنوز مطمئن نبودیم که قسمت دوم نقشه که به وسیله اداره خودمان در لندن باید طرح ریزی میشد، نحوه اجرای آن بچه طریق ممکن میباشد.

چند دقیقه از ظهر گذشته بود که «لانگون» و ژان به صومعه مراجعت کردند ...

لانگون تلگرام رمزی را که از لندن مخابره شده بود ، بدست كلارك داد... پس از کشف رمز. اطمینان به موفقیت نقشه فرار به صد درصد رسید .

اداره خودمان در لندن ، اطلاع داده بود در ساعتی که ما

ستون پنجم

تعیین کرده بودیم. يك ناوچه توپدار نیروی دریائی وارد آبهای ساحل بندر «سنت لوزر» میشود.

راهبه میل داشت بداند هدف ما از اقامت در صومعه چیست او این موضوع را موقع صرف ناهار مطرح کرد.

به او گفتم که وقتی هوا تاریک شد، صومعه را ترك میکنیم، مادر موقعیت خطرناکی قرار گرفته بودیم و اگر بهنگام روز از صومعه خارج میشدیم، این امکان وجود داشت که شناخته شویم و این شناسائی بوسیله مامورین مخفی گشتاپو که در لباس و قیافه های مختلف درهمه جا پراکنده شده بودند، صورت می گرفت.

خودمان را در اتاق کلنل كلارك زندانی کردیم... هنوز ستوان «اسمیت» از تصمیمی که درباره اش گرفته بودیم کمترین اطلاعی نداشت در تمام مدت روز، حتی يك بار هم بدیدن او نرفتیم. همین که روز به آخر رسید، «كلارك» برای راهبه، پیغام فرستاد که میخواهد با او صحبت کند...

هوا تاریک شده بود که راهبه بدیدن ما آمد... «كلارك» او را از نقشه ای که طرح کرده بودیم، آگاه ساخت...

راهبه گفت: کم و بیش حدس زده بودم که ممکن است نقشه فرار شما مطرح باشد.
کلنل گفت:

— در این نقشه فرار، ستوان اسمیت هم باما خواهد بود.
راهبه از جنب ستوان «اسمیت» گفت:

— ولی او برای فرار از خاک فرانسه، آمادگی ندارد. منظورم اینست که هنوز به استراحت احتیاج دارد. محل اصابت گلوله ها آنطور که باید، التیام نیافته است.

امیر عشیری

گفتم: در نقشه فرار، پیاده روی مطرح نیست. وانگهی، اگر ستوان اسمیت را با خودمان ببریم، شانس بزرگی را از دست میدهد و فرار او به این زودیها، امکان نخواهد داشت. شما نباید او را از شانس که نصیبش شده، محروم کنید.

راهبه باناراحتی گفت:

— اگر بین راه ستوان اسمیت دچار خونریزی شود، مسئول مرك او شما خواهید بود.

کلنل «كلارك» گفت:

— ما این مسئولیت را قبول می‌کنیم. راهبه وقتی فهمید نمیتواند ما را متقاعد کند به این که ستوان اسمیت به استراحت بیشتری احتیاج دارد، ناگهان عصبانی شد و گفت:

— خودتان میدانید که ورود مردها به صومعه ممنوع است و

اگر...

«لانگون» حرف او را قطع کرد و گفت:

— منظورتان از این حرف چه؟

راهبه گفت:

— منظورم اینست که بین راه، هر اتفاقی برای شما بیفتد که مانع از اجرای نقشه فرارتان شود، نباید به این صومعه برگردید. من نمیتوانم دوباره مسئولیت حفظ جان شما را بعهده بگیرم.

لانگون با عصانیت گفت:

— يك راهبه فرانسوی نباید این حرف را بزند. کلنل و ستوان اسمیت، دو افسران کلیسی هستند و شما بحکم وظیفه‌ای که دارید، مجبور هستید در صومعه را بروی آنها باز کنید. من بكمك هم پیمانها

ستون پنجم

سعی می‌کنم این دو نفر را به مرز دریائی برسانیم و اگر موفق نشدیم، آنها دوباره بهمین جا برمی‌گردند، و اگر از پذیرفتن آنها خودداری کنید. کمیته مرکزی نهضت مقاومت ملی، شمارا به عنوان يك فرانسوی میهن پرست نمی‌شناسد. راهبه که معلوم نبود تحت تاثیر چه احساسی آن مطالب را گفته بود، از این تند و در عین حال تهدید آمیز «لانگون» ناراحت شد، ولی سعی کرد ناراحتی خود را آشکار نکند... او برای آنکه گفته خود را اصلاح بکند. به خشونت مامورین گشتا پو اشاره کرد و گفت :

- شما بهتر از من می‌دانید که اگر آنها مجبور باشند، داخل صومعه میشوند و همه جا را بازرسی میکنند آنها بهیچکس رحم نمیکنند. ممکن است حرکت شما باعث شود که مامورین مخفی آنها، رد شمارا بردارند. در آن صورت موقعیت صومعه ما به خطر می‌افتد.

«کلارک» در حالی که اخمهایش را درهم کشیده بود، رو کرد به راهبه و گفت :

- احساس و موقعیت شمارا درک میکنم، و از این که من و ستوان اسمیت را در صومعه خودتان مخفی کرده بودید، متشکرم. قول میدهم اگر در حین فرار اتفاق غیر منتظره‌ای برای ما افتاد، دوباره به اینجا برنگردیم. سعی میکنیم دريك جای دیگر مخفی شویم.

راهبه با دستپاچگی گفت :

- ماهمیشه برای پذیرائی از دوستان انگلیسی خود آماده‌ایم.

لانگون گفت :

امیر عشیری

- خواهر روحانی، شما نباید این حرف را می‌زدید.

کلارک گفت: خواهش می‌کنم به این بحث خاتمه بدهید. ما باید حرکت کنیم.

«ژان» گفت: من می‌روم اتومبیل را آماده کنم.

برای حرکت آماده شدیم ...

کلنل کلارک بمن گفت به‌ستوان اسمیت اطلاع بدهم که برای فرار آماده شود،

باتاچی که اسمیت در آنجا بستری بود، رفتم... از دیدن من تعجب کرد و گفت:

- باز هم شما! نکنند نازیها دارند به اینجا نزدیک میشوند؟

گفتم: از نازیها خبری نیست، خودت را برای فرار آماده کن.

ستوان به‌لند شد، روی تخت‌خوابش نشست و به تعجب گفت:

- فرار! کجا باید فرار کنیم؟

- مقصد سواحل انگلستان است، البته اگر آمادگی داشته باشی.

- ببینم، شوخی می‌کنی یا...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- مگر این آرزوی تو نبود که برگردی به‌لندن؟

اسمیت از خوشحالی فریادی کشید، از روی تخت‌خواب پائین پرید و گفت:

- البته که آمادگی دارم. این آرزوی من بود که دوباره

ستون پنجم

وطنم را ببینم .

گفتم : لباس را بپوش

ستوان بطرف من آمد و بانا باوری گفت :

- گوش کن رفیق . هنوز نمیدانم تو کی وجه کاره هستی ، ولی

اگر آمده‌یی که سر ب سرم بگذاری ، من حوصله اش را ندارم .

گفتم : ما وقت زیادی نداریم . کلنل هم منتظرست . عجله

کن .

- کلنل ، اسمش چیه ؟

- کلنل کلارک ، افسر سرویس اطلاعات ،

- او اینجا چکار می کند ؟

- مگر نشنیدی چی گفتم ، ما هر چه زودتر باید حرکت

کنیم .

ستوان اسمیت نگاهی به دوروبر اتاقش انداخت و گفت :

- لباس اینجانیست . از راهبه باید بپرسم .

گفتم : همین جا باش ، تا برگردم .

بشتاب از اتاق بیرون آمدم ... راهبه را دیدم که لباس

اسمیت در دستش بود ... لبخندی زد و گفت :

- این لباس ستوان اسمیت است .

گفتم : عجله کنید .

لباس ستوان را از او گرفتم و برگشتم پیش اسمیت گفتم :

پوش .

در همان موقع ، کلنل کلارک و لانکون به اتاق اسمیت آمدند ...

لانکون گفت :

- ما منتظر شما هستیم .

امیر عشیری

— من آماده‌ام .

از اتاق بیرون آمدیم . راهبه، در راهرو به انتظار ایستاده بود، کلارك واسمیت از او تشکر کردند .
«کلارك» گفت : امیدوارم دیدار بعدی ما بعد از پایان جنگ باشد ،

از راهبه خدا حافظی کردیم و از صومعه بیرون آمدیم ...
«ژان» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. لانگون بغل دست ژان نشست. ماسه نفر، روی صندلی عقب جا گرفتیم . همینکه حرکت کردیم ، لانگون سه قبضه مسلسل خودکار، در اختیارمان گذاشت .

طبق نقشه طرح شده و در ساعت يك بعد از نیمه شب باید به بندر كوچك «سنت لونر» میرسیدیم تاوچه توپدار در ساعت يك و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب وارد آبهای بندر می شد و علامت میداد. تا آن موقع در حدود چهار ساعت ونیم وقت داشتیم . در این مدت ، باید فاصله صومعه تا بندر «سنت لونر» را که در حدود سیصد کیلومتر بود، طی می کردیم .

«ژان» اتومبیل را بسرعت می راند . با مسلسل‌هایی که در اختیار داشتیم، برای هر پیش آمدی آماده بودیم. مسیر ما تقریباً دور از منطقه خطر بود . با این حال ، هر گونه حادثه‌ای را می شد پیش بینی کرد. این پیش بینی فقط در مسیری بود که از صومعه تا بندر «سنت لونر» باید طی می کردیم. در کانال مانس، هیچ خطری از جانب نازیها تهدیدمان نمی کرد . چون جبهه نرماندی طوری آنها را مشغول کرده بود که فرصت فکر کردن به دیگر نقاط فرانسه را نداشتند .

در ساعت يك و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب که اولین علامت

ستون پنجم

رمز از ناوچه توپدارمخابره می‌شد ، ما تازه وارد بندر سنت لونر شده بودیم و نمی‌توانستیم به علامت رمز ناوچه، جواب بدهیم. باید صبر می‌کردیم تا ناوچه، دومین علامت رمز را که يك ربع بعد از اولین علامت بود، مخابره کند .

لانگون ترتیب اقامت کوتاه مدت کلنل كلارك و ستوان اسمیت را در بندر سنت لونر داده بود . يك قایق بادی ، در آخرین اسکله بندر، منتظرمان بود. در آن قایق باید مخفی می‌شدیم. از ورود ما به قایق بادی، چند دقیقه گذشته بود که از سوی دریا، با چراغ علامت دادند. دو علامت بلندويك کوتاه .. كلارك با چراغ قوه علامت داد. علامت او. دو کوتاه ويك بلند بود .. پس از این ردوبدل علائم رمز، باید منتظر می‌شدیم که فرمانده ناوچه، يك قایق بايك سر نشین بمحلی که کلنل علامت داده بود، بفرستد. كلارك ، برای راهنمایی قایق به مخفی‌گاه ما ، هر چند یکبار، با چراغ قوه‌ای علامت می‌داد . . . و ده دقیقه بعد ، صدای برخورد پاروی قایقی بر سطح آب به گوشمان خورد .. ستوان « اسمیت » با لحنی هیجان زده گفت :

— ما موفق شدیم .

کلنل كلارك بالحنی آمرانه گفت :

— آرام باش ستوان .

قایقی که از ناوچه جدا شده بود، در کنار قایق. پهلو گرفت. رمز آشنائی بین سر نشین قایق و کلنل كلارك ردوبدل شد... سر نشین قایق گفت:

— لطفا عجله کنید .

کلنل « كلارك » دست لانگون و ژان را فشرد و از آنها

امیر عشیری

تشکر کرد. بعد در حالی که دست مرا می فشرد، گفت :

— فردا شب، در همین ساعت، همین جا .

گفتم : موفق باشی، سعی کن منتظرم نگذاری .

کلنل کلارک رو کرد به ستوان اسمیت و گفت :

— منتظر چی هستید ؟

ستوان از يك يك ما خدا حافظی کرد و سپس بداخل قایق

رفت. لحظه ای بعد، کلارک نیز به او ملحق شد... سر نشن قایق که

از ملوانان ناوچه بود، شروع کرد به پارو زدن ...

از همان لحظه ای که قایق آنها بحرکت درآمد ، ازدید ما

خارج شد. فقط صدای پاروهای آنها که سطح آب را می شکافت ،

می شنیدیم، که آنها کمی بعد، قطع شد... تاریکی بحدی بود که حتی

شیخ ناوچه توپدار انگلیسی را که نزدیک به آبهای بندر لنکرانداخته

بود، نمی توانستیم ببینیم .

اولین قسمت از نقشه فرار کلنل کلارک و ستوان اسمیت، با

موفقیت پایان یافته بود، باید صبر می کردیم تا از حرکت ناوچه

بسوی سواحل انگلستان، مطمئن شویم ...

انتظار مادر حدود پانزده دقیقه طول کشید ... و پس از آن

از سوی ناوچه با چراغ علامت داده شد ، علامت دهنده کسی جز

کلنل «کلارک» نبود. دو علامت بلند و يك کوتاه. و این علامت، از

موفقیت قسمت دوم نقشه فرار حکایت می کرد ..

«ژان، آهی کشید و گفت :

— خدا را شکر که آنها موفق شدند .

گفتم : اگر لانگون و تونبودید، آنها موفق نمی شدند.

لانگون سکوتش را شکست و گفت ،

ستون پنجم

— بهتراست بگوئیم پاسداران آزادی موفق شدند .
خنده‌ای کردم و گفتم ،
— بعد از موفقیت پاسداران آزادی، ما کجا باید برویم ؟!
لانگون گفت : ترتیب محل اقامت توداده شده است .
از قایق بیرون آمدیم .. در حدود پنجاه قدمی اسکله ، سوار
انومبیلمان شدیم و بطرف شهر حرکت کردیم ...



بیست و چهار ساعت از فرار کلنل کلارک و ستوان اسمیت از
خاک فرانسه میگذشت ... در حدود ساعت يك بعد از نیمه شب بود
که به اتفاق لانگون و ژان، به آخرین اسکله بندر رفتیم و در همان
قایق دیشبی مخفی شدیم ...

طبق قراری که کلارک گذاشته بود، در ساعت يك و پانزده
دقیقه بعد از نیمه شب آنشب، او باید بایک وسیله دریائی وارد آبهای
بندر «سنت لونر» میشد و با چراغ علامت میداد .
«کلارک» در مراجعت به آبهای ساحلی فرانسه، باید حامل
چهار صد هزار مارک آلمان میبود . این مبلغ به عوض يك صدهزار
لیره ای بود که به آن احتیاج داشتم. همان مبلغی که به «امیل وادت»
وعده داده بودم. بدلائلی نمیتوانستیم یکصد هزار لیره استرلینگ
به «امیل وادت» تحویل بدهیم، و گمان هم نمیرفت که «امیل» از
دریافت مارک بجای لیره ، خودداری یا اعتراضی بکند .
در زیر نور چراغ قوه‌ای ، بساعتم نگاه کردم ... در حدود
ده دقیقه از ساعت يك بعد از نیمه شب میگذشت .
«ژان» گفت :

امیر عشیری

— لانگون نقطه امنی را انتخاب کرده. نازیها بفکرشان نمیرسد. که ممکن است در این بندر کوچک رفت و آمدهای محرمانه‌ای صورت بگیرد.

گفتم: اگر متفقین در نرماندی پیاده نشده بودند. مطمئناً این نقطه امن، در معرض خطر قرار داشت.

«لانگون» بشوخی گفت:

— در آن صورت مجبور بودیم یکی از بنادر اسپانیا یا پرتغال را انتخاب کنیم.

گفتم: بهتر است حواسمان بدریا باشد. به آمدن کلارک چیزی نمانده.

ژان مرا مخاطب قرار داد و پرسید:

— تو تصمیم داری همین امشب بطرف پاریس حرکت کنی؟

لانگون گفت: گمانم ژان از این نقطه امن خوشش آمده! روبجانب ژان کردم و گفتم:

— اگر تو تصمیم داری همین‌جا بمانی. من حرفی ندارم.

ژان گفت: این چندمین بار است که این حرف را میزنم. من هیچوقت ترا تنها نمیگذارم، البته تا وقتی که در خاک فرانسه هستی.

خواستم چیزی بگویم، که از سوی دریا با چراغ علامت دادند...

لانگون گفت: کلارک برگشته.

با چراغ قوه‌ای به علامتی که کلارک داده بود، جواب دادم...

ستون پنجم

در حدود ده دقیقه بعد، قایقی به مخفیگاه ما نزدیک شد... کلنل «کلارک» یکی از دوسر نشین آن قایق بود. من به قایق او رفتم... کلارک کیف محتوی چهارصد هزارمارک را تحویل داد و گفت:

— باید خیلی مواظب خودت باشی، ممکن است امیل وادت حقه بزند.

گفتم، در آن صورت ما چیزی از دست نداده ایم.
خنده ای کرد و گفت:

— همینطور است، ولی من نگران برخورد تو با امیل وادت هستم...
گفتم: توقف تو در اینجا طولانی شد، بهتر است خدا حافظی کنیم.

به قایق خودمان برگشتم... قایق کلارک نیز به حرکت درآمد... صیر کردیم تا او به ناوچه برسد... چند دقیقه بعد، وقتی از سوی ناوچه علامت داده شد، ما از مخفیگاهمان بیرون آمدیم و بندر «سنت لور» را بقصد پاریس ترک گفتیم...

بین راه اتفاق مهم و جالبی که احتیاج به توصیف آن باشد، روی نداد. برخلاف هفته های گذشته، یعنی تا قبل از ششم ژوئن که جاده های اطراف پاریس و شمال فرانسه زیر کنترل شدید مامورین نازی قرار داشت، اکنون با حمله متفقین به نرماندی که جبهه وسیعی علیه آلمانیها گشوده بودند، وضع جاده ها بصورت دیگری درآمده بود. تقریباً میشد بگوئی که جاده از کنترل مامورین نازی خارج شده بود، ولی وضع جاده ها حالت عادی نداشت. نوعی اضطراب و نگرانی در جاده ها حکمفرما بود.

امیر عشیری

این اضطراب و نگرانی که از حرکت اتومبیل‌ها و کامیون‌ها کاملاً محسوس بود، در حوالی پاریس شدیدتر میشد. بعضی از جاده‌ها که جاده‌های غربی را از شمال بجنوب قطع میکرد، بعلت حرکت قوای موتوریزه آلمان، وضع نابسامانی پیدا کرده بود. ستونهای موتوریزه آلمان که در جهت جنوب در حرکت بودند، نشانه‌ای بود از عقب نشینی سریع قوای آلمان از برابر نیروهای متفقین.

بیش از يك ساعت منتظر شدیم تا راه برای عبور اتومبیل و کامیون‌هایی که از غرب بمقصد پاریس حرکت کرده بودند، باز شد، در حوالی «ورسای» نیز به همین وضع دچار شدیم، و بالاخره در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که به پاریس رسیدیم.

بیش از چهل و هشت ساعت بود که از پاریس بدور بودیم. در این مدت کوتاه، وضع پاریس بکلی عوض شده بود. مردم در عین حال که از پیشروی قوای متفقین در خاک وطنشان احساس شادمانی میکردند، در سیمای آنها نوعی نگرانی و اضطراب دیده میشد. نگرانی آنها برای پاریس بود. از این می‌ترسیدند که پادگان‌دشمن در پاریس با دریافت نیروهای کمکی، تصمیم به دفاع از پایتخت سابق فرانسه بگیرد و این دفاع و مقاومت آنها از يك سو، حملات پی‌درپی نیروهای متفقین از سوی دیگر، پاریس را به ویرانه‌ای مبدل کند. اما بعید بنظر میرسید که پادگان آلمانی مقیم پاریس، تصمیم بدفاع بگیرد. وجود نیروی نهضت مقاومت ملی در پاریس، آنها را از اجرای چنین نقشه‌ای باز میداشت، زیرا که در آن صورت، بادشمن نامرئی و سرسختی روبرو میشدند، آنهم در داخل سنگرهای دفاعی.

قبل از آنکه به مخفیگاه برسیم، به «ژان» گفتم که با

ستون پنجم

مرکز خودشان تلفنی تماس بگیرد و از وضع مخفیگاه پشت گاراژ
بپرسد که آیا وضع آنجا عادیست یا نه ؟

« ژان » اتومبیل را مقابل يك دكان خبازی نگهداشت و
بداخل خبازی رفت ... کمی بعد، از آنجا بیرون آمد، پشت فرمان
نشست، اتومبیل را براه انداخت و گفت :

— وضع عادیست ؛

لانکون گفت ؛

— نازیهادیگر آن روحیه سابق را ندارند که در جستجوی
مخفیگاه‌ها و مراکز نهضت مقاومت ملی باشند. آنها در فکر خودشان
هستند که از پاریس جان سالم بدر ببرند .

گفتم : اشتباه میکنی ، آنها خشن‌تر از سابق رفتار
میکنند .

« ژان » گفت : ما هم بهمان نسبت عکس‌العمل شدیدتری
نشان میدهیم. بصلاح آنهاست که پاریس را تخلیه کنند و از راهی
که آمده‌اند برگردند .

به گاراژی که مخفیگاه در پشت آن واقع شده بود، رسیدیم...
گفتم ؛

— شما را نمیدانم ، ولی من از در دیگر وارد مخفیگاه
میشوم .

لانکون گفت : منم می‌خواستم همین پیشنهاد را بکنم .

وارد مخفی گاه شدیم ... «وبولت» و مادالین به استقبالمان
آمدند ... پس از آنکه با آنها خوش و بش کردم ، به اتاق خودم
رفتم . کیف محتوی چهارصد هزار مارک را کنار اتاق گذاشتم و از
فرط خستگی ناشی از اضطراب بروی تخته‌خواب دراز کشیدم ...

امیر عشیری

مادر آتمسفر خفقان آوری خودمان را به پاریس رسانده بودیم سفری کرده بودیم که هر لحظه آن اضطراب آور بود، بطوری که خطر را زیر گوشمان حس می کردیم. این نگرانی و اضطراب ناشی از وجود چهار صد هزار مارک بود، در غیر این صورت نگرانی معنی نداشت. و با وجود آنکه مدارک هویت ما جعلی بود، تقریباً مطمئن بودیم که در صورت برخورد با مامورین نازی، مدارک هویت ما، سوء ظن آنها را بر نمی انگیزد. در آن دو نقطه ای که ماموران موتور سوار نازی با همکاری مامورین گشتاپو مسئول حفظ جاده های خارج شهر، جاده را به رای عبور ستونهای موتوریزه آلمانی بسته بودند، من بیش از هر موقع دیگر خطر را حس کردم. «لانگون» و «ژان» هم وضعی مشابه من داشتند.

ولی وضع آشفته نازیها چنان بود که آنها مانند سابق کنجکاو نبودند... فشار حملات سنگین و پرتوان نیروهای متفقین قوای آلمان را مجبور به عقب نشینی کرده بود و وضع آلمانها در سرزمین اشغالی فرانسه بخصوص در پاریس، دستخوش تزلزل شده بود؛ و این تزلزل کاملاً محسوس بود. گشتاپو آن تحرك و فعالیت قبل از ششم ژوئن را نداشت، اما البته نه آنطور که میدان را برای نهضت مقاومت ملی خالی کنند. تعقیب و دستگیری اعضای مقاومت ملی ادامه داشت. منتها پلیس امنیتی آلمان، یعنی گشتاپو سعی می کرد بیشتر فعالیت امنیتی خود را متوجه حفظ جان افراد آلمانی مقیم پاریس کند و ضمناً از وقوع نبردهای خیابانی اجتناب می ورزید.

حکومت نازی که شکست در همه جبهه های جنگ را عمیقاً حس کرده بود، با نوعی آشفته گی روحی و نابسامانی تشکیلات نظامی عجیبی دست به گریبان بود. بکاین حال، با نطقهای تو خالی و

ستون پنجم

اعلامیه‌های مسخره و دهن پر کن، می‌کوشید و انمود کنند که ابتکار عملیات جنگی هنوز در دست قوای آلمان است و بزودی دشمن را در داخل خاک آلمان از پای در خواهند آورد .

روی این اصل پوچ و بی‌معنی بود که آلمانیها نمی‌خواستند آرامش بظاهر نسبی پشت جبهه نرم‌اندی را از دست بدهند.

برای آلمانیها این مهم بود که با تلفات کم به عقب‌نشینی‌ظاهر را منظم قوای خود تارسیدن به خطوط دفاعی در داخل خاک آلمان، ادامه بدهند، و در آنجا دشمن را با حملات تلافی جویانه، مجبور به عقب‌نشینی کنند

به این دلائل بود که از فشار گشتاپو بر مردم فرانسه و بخصوص پاریس کاسته شده بود و این، فرصتی بود. برای شدت عملیات نهضت مقاومت ملی.

— در این کیف، چیز مهمی را مخفی کرده‌ای؟

— چیز مهمی نیست، فقط چهار صد هزار مارک .

«مادلین» جلو آمد، کنار تخت‌خواب ایستاد و گفت :

— چهار صد هزار مارک به نظر تو چیز مهمی نیست؟

لبخندی زد و گفت :

— در یک مورد از نظر من مهم است که بتوانم با این پول، یکی

از مامورین خودمان را از زندان نازیها آزاد کنم در غیر این صورت چهار صد هزار مارک، پشیزی ارزش ندارد.

— فکر نمی‌کردم تا این حد نظر بلند باشی؟

— تازه فهمیدی؟

مادلین، بر لبه تخت‌خواب نشست و با صدای خفیه‌ی گفت:

— نگران شده بودم ، خیلی وقت بود که از پاریس خارج

امیر عشیری

شده بودی؟

پوزخندی زدم و گفتم :

— آنقدر وقتی نبود، تقریباً چهل و هشت ساعت .

— همین چهل و هشت ساعت ، برای من زمان درازی

بود .

— چرا باید من و تو با هم روبرو شده باشیم .

— از این آشنائی ناراحتی ؟

با تبسم گفتم :

— اگر توسمی میکردی عاقلانه فکر کنی، اصلاً ناراحت

نمیشدم .

سرش را بروی سینه‌ام گذاشت و گفت .

— باز میخواهی نصیحتم کنی ؟

در حالی که دستم را به موهای صاف و نرمش می کشیدم ،

گفتم :

— نه، فقط خواستم یادآوری کوچکی کرده باشم،

«مادلین» خودش را بروی تخت خواب در کنار من کشید. چشم

در چشمم دوخت و گفت :

— می دانم تو تصمیم داری بایک زن هموطن خودت ازدواج

بکنی، ولی من این حق را به خودم می دهم که مرد دلخواهم را دوست

داشته باشم. حتی اگر این عشق نافرجام باشد.

و بعد گرمی لبانش را بروی لبانم حس کردم. . خستگی راه

را از من گرفت و هیجان و التهاب، جایگزین آن کرد...

صدای «لانکون» از بیرون اتاق بلند شد :

— طاهر، بامن کاری نداری ؟

ستون پنجم

«مادلین» برخاست و روی صندلی راحتی نشست.

من از روی تختخواب پائین آمدم و گفتم:

– بیا تو، لانگون .

او وارد اتاق شد و گفت :

فکر کردم خوابیدی .

گفتم: نه، حتی موقعی که مادلین هم آمد، بیدار بودم. داشتیم

باهم صحبت می کردیم.

لانگون با خنده گفت :

– لابد درباره زندگی آینده تان نقشه می کشیدید .

با تبسم گفتم :

– کاش اینطور بود.

«مادلین» چند تار مویش را که تو صورتش ریخته بود، با دست

به عقب زد و گفت :

– همینطور هم بود... منتها هر کداممان برای آینده خودش

نقشه میکشید. اما من ...

به حرفش ادامه ندادم...

لانگون به طرف او رفت و گفت :

– ولی تو چی، چرا حرفت را تمام نکردی ؟

«مادلین» با لبخندی تلخ گفت .

– هیچی، میخواستم بگویم نقشه های گنگ برای آینده ای

مبهم... فکر می کنم منظورم را فهمیده باشی .

لانگون با لحنی پدرا نه گفت :

– دختر جان ، این چه حرفیه. آینده تو، من و همه مردم

فرانسه، مثل روز روشن است. روزی که ناقوس کلیساها به صدا در

امیر عشیری

بیاید. آن روز آغاز فصل جدیدیست در زندگی ما فرانسویها. آن روز که روز آزادی فرانسه است، چندان دور نیست.

«مادلین» همانطور که به نقطه‌ای خیره شده بود، گفت:

— منظورم آرزوهای یک زن بود، یک زن تنها، مثل من.

لانگون به من نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت ...

باید موضوع را عوض می‌کردم. چون ادامه این بحث که خارج از متن بود، مطالب دیگری را پیش می‌کشید که حاضر به شنیدنش نبودم. تنها موضوع مورد علاقه‌ام که می‌توانستم به آن تکیه کنم، «ژیزل». دختر کلودین بود. به لانگون یاد آورشدم که پیدا کردن ژیزل برای من خیلی مهم است، چون تصمیم دارد او را به انگلستان بفرستم.

لانگون معتقد بود که آزادی کلودین، به مراتب مهم‌تر از پیدا کردن دخترش است. اول باید در فکر کلودین باشیم، چون ممکن است بدخترش گفته باشد در صورت بروز خطر، کجا باید برود. و مطمئناً «ژیزل» در محلی که مادرش نشانی آنجا را به او داده، مخفی شد. است.

نظر «لانگون» متکی به هیچ اصلی نبود... زیرا اگر چنین چیزی می‌بود، همان موقع که کلودین را ملاقات کردم، او به این موضوع اشاره می‌کرد.

«لانگون»، لختی اندیشید و سپس گفت:

— قول می‌دهم ژیزل را پیدا کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

— امیدوارم قبل از ملاقات با امیل و ادت، او را تحویل

بدهی.

ستون پنجم

- زیاد امیدوار نباش .
- درمورد کلنل کلارک هم، همین حرف را میزدی .
- شاید هم همین امشب ژیزل را پیدا کردیم .
- امیدوارم .
- سعی میکنم .
راه افتاد که برود، ایستاد و پرسید :
- کجا قرار است امیل وادت را ملاقات کنی ؟
گفتم: کافه مجارستانیها .
گفت: حالا یادم آمد، چهارشنبه شب چهاردهم ژوئن ساعت ده . اگر تا آن شب هم-دیگر رانندیدیم، بوسیله ژان برایم بفرست چون میل ندارم در ملاقات با امیل تنها باشی .
گفتم: همین کار را میکنم .
« لانگون ، بدنبال کارش رفت . . . من و مادالین باز هم تنها شدیم ... »



صبح چهارشنبه چهاردهم ژوئن ، لانگون پیغام فرستاد که گمان نمیکند هم پیمانها، بتوانند تا قبل از ساعت ده شب، ژیزل را پیدا کنند، ولی هنوز مایوس نشده اند.
به «ژان» که حامل این پیغام بود، گفتم که به لانگون اطلاع بدهد قبل از ساعت ده شب، او به اتفاق یاران مسلح خود، کافه رستوران مجارستانیها را زیر نظر بگیرد.
به قول و قرارهای «امیل وادت» چندان اعتماد و اطمینانی

امیر عشیری

نداشتم. امکان این که اودرپیشنهاد خود برای مبادله کلودین با پول، حيله‌ای بکاربرده باشد، خیلی زیاد بود. روی این اصل قرار شد لانگون چندتن از اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی را به محل ملاقات من با «امیل وادت» بفرستد و ضمناً مراقب بیرون کافه رستوران هم باشند.

يك ربع به ساعت ده شب، درحالی که کیف محتوی چهارصد هزار مارك را حمل می‌کردم، به اتفاق «ژان» از مخفی گاه بیرون آمدم. «فرانسوا» یکی از هم پیمان های «ژان»، در آن طرف خیابان روبروی در گاراژ، پشت فرمان اتومبیل به انتظارمان نشسته بود.

روی صندلی عقب نشستم. «ژان» نیز بغل دست «فرانسوا» جا گرفت. همین که حرکت کردیم، به فرانسوا گفتم:

— مراقب پشت سرمان باش.

فرانسوا در آئینه بالای سرش نگاه کرد و گفت:

— اتومبیلی در تعقیب ما نیست.

ژان گفت: این را باید بفال نيك گرفت. گفتم: زیاد مطمئن نباش.

بعد راجع به وضع مستقر شدن اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی در کافه رستوران مجارستانیها پرسیدم.

ژان گفت: در حدود بوست تن از مشتری های کافه رستوران را، هم پیمان های ما تشکیل می دهند. بهمین تعداد هم در بیرون کافه مستقر شده اند. خود «لانگون» هم بیرون کافه منتظر است.

گفتم: قبل از ورود به کافه رستوران، میل دارم لانگون را ببینم.

ستون پنجم

زان گفت : منم می خواستم همین را پیشنهاد را بکنم.
«فرانسوا» اصرار داشت او و زان در موقع ملاقات من با امیل وادت، حضور داشته باشند... اما من او را متقاعد کر «م به این که در ملاقات با امیل وادت. نه او و نه زان، هیچکدامشان نباید حضور داشته باشند کمی از ساعت ده شب گذشته بود که از مقابل کافه رستوران مجارستانی هم گذشتیم و داخل اولین خیابان فرعی شدیم...

در آنجا «لانگون» به اتفاق یکی از اعضای نهضت مقاومت ملی، در اتومبیل نشسته بودند. «فرانسوا» سر اتومبیل را بر گرداند و آنرا پشت اتومبیل لانگون متوقف کرد...

از اتومبیل پیاده شدم و بداخل اتومبیل لانگون رفتم. کیف محتوی چهار صدهزار مارک را در اختیارش گذاشتم و به او گفتم چه کار باید بکند.

«لانگون» يك رادیو جیبی که فرستنده و گیرنده را با هم انجام میداد، در اختیارم گذاشت و گفت.

— کلیه افراد که در داخل و خارج کافه رستوران مستقر شده اند مجهز به دستگاه گیرنده و فرستنده هستند و تعلیمات لازم به آنها داده شده که چه کار باید بکنند.

گفتم: به این ترتیب نباید نگران باشیم.

با اطمینان گفت: نباید این حرف را بزنم، ولی اگر برای تو اتفاق ناگواری بیفتد. هم پیمانها قسم خورده اند که از نازیها، جوی خون به راه می اندازند.

خنده ای کردم و گفتم:

— در آن صورت، من جان سالم بدر نمی برم.

گفت: امیدوارم با چنان وضعی روبرو نشویم.

امیر عشیری

گفتم: نگران من نباش. به افرادت دستور بده، در صورت بروز خطر. عکس العمل شدیدی نشان بدهند و از نازیها، جوی خون راه بیندازند.

— موفق باشی.

— به امید دیدار.

از اتومبیل پائین آمدم... ژان کنار اتومبیل لانگون ایستاده

بود، به او گفتم:

— به فرانسوا بگو از اتومبیلش پیاده نشود. اما تور بعد از

من می‌توانی وارد رستوران بشوی، البته اگر میل داشته باشی.

گفتم: خودت می‌دانی که نمی‌توانم تراننها بگذارم.

بطرف رستوران براه افتادم... در حدود ده دقیقه از ساعت

ده گذشته بود که وارد رستوران شدم... همه جور آدمی در آنجا دیده

میشد... چندتا از میزها به وسیله افسران نازی اشغال شده بود.

نگاهی به میان مشتریها که پشت میزها نشسته بودند، انداختم...

«امیل وادت» را در انتهای سالن پیدا کردم. به میز او نزدیک

شدم...

— شب بخیر امیل.

— شب، بخیر فکر کردم دیگر نمی‌آئی.

— بیخود، فکر کردم.

در طرف دیگر میز نشستم. پرسیدم:

— شام چی می‌خوری؟

متعجب شد و گفت:

— قرارمان این نبود که اینجا شام بخوریم... ببینم پول را

ستون پنجم

باخودت آوردی، یانه ؟

دست‌هایم را بروی میز گذاشتم، کمی خودم را به جلو کشیدم و گفتم :

– ممکن است جلوزبانت را بگیری ؟

هیچ فکر نمی‌کردم تا این اندازه بی‌احتیاط باشی. يك نگاه به مشتری‌ها بکن، چندمیز آنطرفتر، عده‌ای از افسران نازی مشغول شام خوردن هستند. اگر آنها را به حساب نیاریم، به احتمال قوی بین مشتری‌های دیگر که از ظاهر آراسته‌شان هیچ چیز نمی‌شود فهمید يك یا چند نفرشان از مامورین گشتاپو یا ضد اطلاعات نازی باشند . بنابراین باید يك چیزی بخوریم. چطور است يك بطر شراب سفارش بدهیم ؟

«امیل، شانه‌هایش را بالا انداخت. و گفت :

– هر طور میل توست، ولی من قول می‌دهم اگر بدون اینکه شام یا مشروبی بخوریم از اینجا بیرون بریم، کسی به ما ظنین نمی‌شود اما حالا که تو اصرار داری، من حرفی ندارم .

گارسون را صدا کردم ، و يك بطر شراب سفید سفارش دادم ..

«امیل، سرش را جلو آورد و با صدای خفه‌ئی پرسید:

– پول را باخودت آوردی یانه !

پوزخندی زدم و گفتم :

– چرا نمی‌خواهی مغزت را بکار بیندازی ؟!

چطور میدانستم تمامی آن پول را با خودم بیاورم؟ ولی میتوانی اطمینان داشته باشی که چهار صد هزار مارک بنام تو کنار گذاشته‌ام ،

امیر عشیری

بالحنی تعجب آشین گفت :

– چهارصدهزارمارك، ولی تو قرار بود.

حرفش را قطع کردم و گفتم :

– آره ، قرار بود صدهزار لیره استرلینگ باخودم بیاورم ،

ولی ترجیح دادم پول توبه مارك باشد که راحت تر بتوانی خرجش کنی .

– هر نوع پولی را می توانم به راحتی خرج بکنم .

– اشتباه می کنی امیل، هر نوع پول بجز مارك و فرانك

فرانسه، ترا بخر می اندازد .

– بچه دلیل ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

– به این دلیل که اربابان تو حساسیت عجیبی به لیره استرلینگ

دارند. حالا بهتر است تا وقتی اینجا هستیم، راجع به این موضوع حرفی نزنیم .

«امیل» به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

– شاید حق با تو باشد.

گارسون به میز ما نزدیک شد. شرابی را که سفارش داده

بودیم، بروی میز گذاشت. ازدو گیللاس پایه بلند، یکی راجلو «امیل»

گذاشت و گیللاس دوم راجلومن. و بعد در گیللاس های ما شراب ریخت

و بدنبال کارش رفت... «امیل» گیللاش را برداشت و گفت :

– بسلامتی تو و آن چهارصدهزارمارك !

گیلاس را بلند کردم و گفتم :

– ولی من به افتخار روزتاریخی ششم ژوئن می نوشم .

زیر چشم نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت :

– نکند عقل از سرت پریده .

ستون پنجم

چند جرعه شراب نوشیدم و گفتم :
- شرابت را بخور .

گیلاس شرابش را تا به آخر نوشید و آنرا بروی میز گذاشت
گیلاش را از شراب پر کردم، و بعد سیگاری آتش زدم ...
امیل در حالی که گیلاس شرابش را توی مشتش گرفته بود ،
گفت :

- مثل اینکه ول معطلم !

- از چه بابت !

- از اینکه هنوز نتوانسته‌ام ترا بشناسم .

- خنده‌ای کردم و گفتم :

- راستش، منم هنوز آنطور که دلم میخواهد، نتوانسته‌ام
ترا بشناسم. فقط این را میدانم که اسمت «امیل وادت» است و ازهم
حرفه‌ایها هستی .

امیل پوزخندی زد و گفت :

- ولی دروین که همدیگر را دیدیم ، دستم را برایت رو
کردم .

بازهم شراب نوشیدم ، و بعد گیلاسم را از شراب پر کردم .
یکی به سیگار زدم و بعد نگاهی بدور و برم انداختم اعضای نهضت
مقاومت ملی ، مراقب میز ما بودند ، قیافه آنها از نظر من کاملاً
مشخص نبود .

امیل بی آنکه بسلامتی کسی گیلاس را بلند بکند، شرابش
را لاجرعه سر کشید .

سپس پرسید :

- تو فکر میکنی اینجا جای امنی است ؟

امیر عشیری

گفتم: اگر غیر از این بود، اینجا نمی‌نشستیم.
متعجب شد و گفت:

— همین چند دقیقه پیش بود که می‌گفتی جلوزبانم را بگیرم
چطور شد ناگهان تغییر عقیده دادی؟ هیچ معلوم هست چی داری
میگی؟!

چند جرعه شراب نوشیدم و گفتم:
— راستش خودم هم نمی‌فهمم چی دارم میگویم.
— ولی تو خودت می‌فهمی این من هستم که از حرفهای تو
سردر نمی‌آرم.

— شاید همین‌طور باشد که میگی.

این تغییر عقیده من درباره موقعیت سالن رستوران، از
جهت اطمینان خودم لازم بود، چون امیل وادت حسابی گیج شده
بود، طوری که هیچ واکنشی نمی‌توانست نشان بدهد، جز اینکه تا
پایان آخرین قطره شراب، از جایش تکان نخورد.
برای بار سوم، گیلانش را از شراب پر کردم. در حالی که
دومین گیلان من به نصفه نرسیده بود و امیل به این موضوع توجه
توجه نداشت. از قیافه‌اش معلوم بود که در اندیشه حرف‌های من است.
به نظر می‌آمد که سعی دارد گفته‌های مرا تجزیه و تحلیل بکند و از
آن نتیجه‌ای بدست بیاورد. ولی او موفق نمی‌شد. لازم بود باز هم
اورا به حرف بکشم... بدون مقدمه پرسیدم:
— کلودین کجاست؟

نگاهی به دوروبرش انداخت...

گفتم: آنقدر دوروبرت را نگاه نکن. ممکن است بین این
همه زن و مردی که این جا نشسته‌اند، یکیشان به‌ما ظنین شود. به

ستون پنجم

من نگاه کن، و این قیافه نگران را هم بخودت نکیر. لبخند بزن .
گاهی هم بخند که اگر واقعاً کسی متوجه میزماست، خیال کند راجع
به يك موضوع خنده داری داریم حرف میزنیم. دلیل ندارد بترسیم.

گفت: آدم بی کله ئی هستی، بی پروا سؤال می کنی.

— بسؤال جواب ندادی.

— او همین جاست.

— منظورت از همین جا، یعنی تو این رستوران نشسته

است؟!

— دست از مسخرگی بردار. منظورم اینست که در پاریس

است .

حالا فهمیدم، خوب این را میخواستی همان اول بگی.

— چطور است بقیه حرفها مان را بیرون از اینجا بزنیم؟

خنده ای کردم و گفتم،

— ولی هنوز بطری شراب خالی نشده .

نگاهش را به کیلاس پر از شراب خود دوخت و گفت :

— من دیگر میل ندارم.

گفتم، اشکالی ندارد.

بقیه اش را خودم میخورم.

با ناراحتی گفت: عجله کن، رونفر منتظرمان هستند.

پرسیدم، این دو نفر از ماموران ضد اطلاعات هستند، یا

گشتاپو؟

بتندی گفت: از مامورین ضد اطلاعات.

و بعد با يك حرکت تند که ناشی از ناراحتی اعصابش بود،

مقدار شرابی را که در کیلاش بود، سر کشید و اضافه کرد:

امیر عشیری

- هر دوشان را تظميع کرده ام.

با کنایه گفتم؛

- می دانستم با آدم زرنګ و کار کشته ای دارم معامله

می کنم!

- ممکن است يك لطفی در حق من بکنی؟

- با کمال میل.

- بلند شو برویم، آن دو نفر را نباید بیش از این منتظر

بگذاریم.

گفتم؛ در مورد تو اشتباه کرده بودم.

متحیر شدم و پرسید؛

- منظورت از این حرف چیه؟

با عصبانیت گفتم؛

- احمق بی شعور، با این قیافه ای که به خودت گرفته ای،

حتی مردم عادی هم متوجه ما می شوند.

با همان ناراحتی گفت؛

- من نگران آن دو نفر هستم.

مکان این اجازه رانمی داد که از دامیل، وضع آن دو مامور

ضد اطلاعات نازی را بپرسم... حساب میز را پرداخت کردم و بعد
با هم از ستوران خارج شدیم.

پرسیدم؛ اتومبیل داری؟

گفت؛ من هیچوقت اتومبیل نداشتم.

گفتم؛ از محل چهارصد هزار مارك می توانی صاحب بهترین

نوع اتومبیل باشی.

پوزخندی زد و گفت؛

ستون پنجم

- از آن چهارصد هزارمارك، ممكن است صد هزارماركش به من برسد، بقیه‌اش مال آن دو مامور نازیست.
- آنها منتظر لیره استرلینگ هستند.
- چهارصد هزارمارك، کمی بیشتر از صد هزار لیره است...
- مرا کجا داری میبری؟
- گفتم: در اولین خیابان فرعی، دو نفر منتظرمان هستند.
- چهارصد هزارمارك در اتومبیل آنهاست.
- پرسید: همان دو نفری که در «ویشی» با تو بودند؟
- آن دو نفر، یا دو نفر دیگر، برای توجه فرق می‌کند.
- اعضای نهضت مقاومت ملی.
- سرم رابط‌فش بردم و گفتم:
- نصف بیشتر مشتریهای رستوران به ازاء اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی بودند.
- نگاهم کرد و گفت:
- حدس زده بودم، امانه تا این حد که نصف بیشتر مشتریهای رستوران از آنها باشند!
- گفتم: آنها حتی بیرون رستوران راهم زیر نظر گرفته بودند، لابد می‌خواهی بدانی دلیل این کارچی بوده. «امیل»، که از آن ناراحتی بیرون آمده بود، گفت:
- خودم دلیلش رامی‌دانم. پیش‌بینی حوادث احتمالی، و شاید هم عدم اطمینان نه‌من.
- درست فهمیدی.
- حالا من باید بگویم که کم‌کم دارم به توظنین می‌شوم.

امیر عشیری

دستم را به بازویش گرفتم و گفتم :
- می‌توانی از همین جابر گردی پیش آندو مامور آلمانی و
آنها را از حالت انتظار بیرون بیاوری .
گفت، ولی نباید دست خالی برگردم .
گفتم پس به من اعتماد کن .

«امیل» سکوت کرد... تا اول خیابان فرعی، او و من، هیچکدام
حرفی نزدیم. وقتی به اتومبیلی که لانگون و هم‌پیمان او در آن به
انتظار مراجعت من نشسته. بودند رسیدیم، در عقب اتومبیل را باز
کردم... «امیل» نگاهی بداخل اتومبیل انداخت و بی آنکه حرفی
بزند، سوار شد. من هم بغل دستش نشستم پرسیدم :
- کجا باید برویم ؟

گفت: هر وقت معامله قطعی شد، آن وقت به این سؤال جواب
میدهم .
به «لانگون» گفتم :

- فعلا بدون مقصد حرکت می‌کنیم . ضمناً به افرادت بگو
پشت سر ما حرکت نکنند، البته نه همه‌شان، فقط تعداد کمی از
آنها .

«لانگون» بوسیله فرستنده کوچکی که در اختیار داشت، با
سرپرست چند گروه اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی که رستوران
مجارستانیها را زیر نظر گرفته بود، تماس رادیویی گرفت و به آنها
دستوراتی داد... «ژان» و «فرانسوا» در اتومبیل خودشان نشسته
بودند. همینکه ما حرکت کردیم. آنها نیز براه افتادند...

«امیل» گفت : نمی‌خواهی دوستانت را به من معرفی
کنی ؟

گفتم، تو حساب همه چیز را کرده بودی.

ستون پنجم

گفت، لزومی ندارد آنها را معرفی کنم .

منظورش را فهمیدم، گفتم :

- خودت هم این را میدانستی که تنها بدیدن تو نمی آمدم،

- چطور است برویم سراصل مطلب ؟

- من هم همین را میخواستم بگویم.

کیف محتوی چهارصد هزار مارک را از لانگون گرفتم.

آنها جلو پای خودم کف اتومبیل گذاشتم و درش را با کردم.

نور چراغ قوه ای را به داخل کیف انداختم. چند دسته اسکناس صد

مارکی از توی کیف برداشتم، یکی از آنها را بدست «امیل» دادم و

گفتم :

- کاغذ سفید نیست. همه اش اسکناس صد مارکی است .

خوب نگاه کن که مطمئن شوی .

«امیل» لبه دسته اسکناس را بزرگشست خود کشید، این

عمل را با بقیه دسته های اسکناس هم انجام داد. آخرین دسته اسکناس

را تودستش گرفت و گفت :

- حالا می توانیم با هم صحبت کنیم .

پرسیدم: کجا باید کلودین را تحویل بگیریم ؟

«امیل» گفت :

- اول باید با آن دو مامور نازی صحبت کنم. آنها تا این

اسکناس های صد مارکی را لمس نکنند، کلودین را تحویل نمیدهند

آنها دست به کار خطرناکی زده اند. در واقع جان شان را به خطر

انداخته اند .

گفتم: در واقع تو آنها را به خطر انداخته ای.

با خنده شیطانی گفت :

امیر عشیری

- چرا من. رقم صدهزار لیره استرلینگ هردوشان را گنج کرد. زیاد هم مطمئن نیستم که به جای لیره، مارک قبول کنند.
- مرا با آنها روبرو کن، تا با هردوشان صحبت کنم.
- من زبان آنها را بهتر می فهمم هردوشان در چنگ من هستند.

گفتم: بعد از تحویل کلودین، فکر نمی کنم آن دو مامور نازی برگردند سر کارشان.

«امیل» باز خنده شیطانی اش را سرداد و گفت:
- درست فهمیدی. هردوشان به آمریکای جنوبی فرار میکنند این راه فرار را هم من جلو پایشان گذاشتم. مقدمات فرارشان را هم فراهم کرده اند نگران آنها نباش. تو «کلودین» را می خواهی، آنها هم تحویلت میدهند.

پرسیدم: تو هم با آنها پیروی، یا همین جا میمانی؟

- من همین جا در فرانسه میمانم.

- کجا قرار است آنها را ببینی؟

گفت: در اول پل «برسی»، محل تقاطع بولوارد و لا کارواو سترلیتز.

وقتی مقصد مشخص شد، لانکون پیشنهاد کرد که به هم پیمانهای خود دستور بدهد سریعتر از ما خودشان را به مقصد برسانند و آنجا را زیر نظر بگیرند...

او معتقد بود که ممکن است «امیل وادت» نقشه خطرناکی علیه ما طرح کرده باشد و آن دو مامور ضد اطلاعات و حرفهای امیل تماماً ساختگی باشد و ما ناگهان در محاصره مامورین گشتاپو قرار بگیریم.

آنچه من احساس کرده بودم، «لانکون» حتی حدسش را هم

ستون پنجم

نمی توانست بزند و بهمین دلیل به «امیل وادت» ظنین شده بود و اصرار داشت حوادث احتمالی را پیش بینی بکنیم و با مستقر کردن اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی، جلوه‌ر حادته‌ای را که «امیل» قبلاً طرح ریزی کرده، بگیریم...

امامن تقریباً مطمئن بودم که آب از آب تکان نمی خورد و حادثه‌ای اتفاق نمی افتد... «امیل» از آن دسته جاسوسان حرفه‌ای حقه باز بود که امثال او در دنیای جاسوسان حرفه‌ای انگشت شمار هستند.

«امیل» زندگی جاسوسی خود را بر اساس حقه ونیرنك بنا کرده بود. مردی با این خصوصیات، میخواست «کلودین» را در مقابل چهارصد هزار مارک، به من تحویل بدهد. او این کار را می کرد چون موضوع پول در میان بود. و اما داستان آن دو مامور ضد اطلاعات که امیل مدعی بود که آنها را تطبیق کرده داستان دیگری داشت، داستانی که ناگفته‌های امیل تطبیق نمی کرد. «امیل وادت» قسم خورد که هیچ حقه‌یی در کار تحویل «کلودین» وجود ندارد، و همینکه دو مامور ضد اطلاعات چهارصد هزار مارک را تحویل بگیرند. «کلودین» را آزادش میکنند.

«لانگون» برای بار دوم پیشنهاد کرد قبل از آنکه ما به مقصد برسیم، هم پیمان‌ها آنجا را اشغال بکنند که از هر لحاظ برای رو برو شدن با حوادث احتمالی، آمادگی داشته باشیم. به لانگون گفتم،

— لزومی ندارد این کار را بکنیم، و اگر پیش بینی تو درست از آب در بیاید، امیل و آن دو مامور ضد اطلاعات، اولی هدفهای ما خواهند بود، امکان ندارد بگذاریم آنها جان سالم بدر ببرند. حالا که آنقدر اصرار داری. به هم پیمان‌ها اطلاع بده که مقصد ما

امیر عشیری

کجاست، و ضمناً به آنها بگو به محض اینکه به مقصد رسیدند، در چند نقطه مستقر شوند .

«لانکون، با ناراحتی گفت :

— اطمینان تو به امیل تا این حد، دور از احتیاط است .

«امیل، رو کرد به «لانکون» و گفت :

— شمارانمی شناسم و نمی دانم اسمتان چیست. ولی می خواهم بدانم چرا آنقدر اصرار دارید که نظرطامرنسبت به من عوض شود من قسم خوردم که حقه ای در کار نیست . وضع در آنجا به صورتی خواهد بود که انتظار دارند.

«لانکون» گفت :

— من هم ترانمی شناسم، و این اولین دفعه ایست که می بینمت، ولی به جاسوسان حرفه ای اعتقادی ندارم. چون تو و هم حرفه ایهای تو، به تنها چیزی که توجه دارید، پول بیشتر است.

«امیل» گفت: ترجیح می دهم سکوت کنم.

لانکون بوسیله رادیو، با سرپرست گروه های اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی که در مسیر ما در حرکت بودند، ارتباط برقرار کرد، و پس از آنکه موقعیت مقصدمارا برای توضیح کرد، در مورد مستقر شدن هم پیمانهای خودشان در آنجا، تعلیماتی داد، از امیل وادت پرسیدم :

— چه ساعتی قرار است آن دو ما مورد راببینی؟

گفت: بین یازده و نیم تا نیمه شب .

لانکون گفت :

— در حدود بیست دقیقه به نیمه شب مانده .

گفتم: روی این حساب نباید عجله کرد.

ستون پنجم

امیل گفت ، هر چه زود تر ترتیب این کار داده شود ، برای هر دو طرف بهتر است . در جای خود حرکتی کردم و گفتم ،
_ آن موقع که در رستوران بودیم ، تو خیلی عجله داشتی .

گفت ، عجله برای این بود که سر ساعت یازده ونیم در وعده گاه باشیم .

با آنکه آن نگرانی واضطرابی که امیل وادت در رستوران مجارستانها داشت ، دیگر در او احساس نمی شد ، با این حال احساس میکردم که آرامش خیال ندارد .
نوعی دیگر نگرانی در او احساس میشد که سعی در پنهان نگهداشتن آن داشت .

امامن . بوضوح دریافته بودم که او سعی دارد هر چه زودتر چهارصد هزار مارک را بگیرد و کلودین را تحویل بدهد . موضوعی که حدس مرا درباره دومامور نازی که امیل ادعا میکرد ، « کلودین » در اختیار آنهاست ، تأیید می کرد ، قرار ملاقات امیل با آن دومامور نازی بود که بین ساعت یازده ونیم تا شب تعیین شده بود ، در حالی که در عملیات جاسوسی حساب لحظه هاست ، نه نیم ساعت .

امیل وادت حقه باز را از قبل می شناختم ، خودش هم می دانست که به خصوصیات اخلاقی اش آشنا هستم . با این حال سعی کرده بود حقه تازه ای بزند . تنها حقه ای که می توانست به من بزند ، این بود که بكمك دوتن از حرفه ایهای خود ، ماجرای « کلودین » را بوجود آورده باشد . بعبارت دیگر آن دومامور ضد اطلاعات نازی که او از تطبیع کردن آنها می گفت ، در واقع همان دوتن هم حرفه ایهای خودش بودند که از آنها دومامور ضد اطلاعات نازی ساخته و در

امیر عقیلی

داده‌شان صحبت می‌کرد. من که يك مامور سری متفقین مسووم ، نمی‌توانستم قبول کنم که يك جاسوس حرفه‌ای مثل «امیل وادت» ، توانسته باشد دوتن از مامورین ضد اطلاعات را نظمیع کرده باشد که يك جاسوسه متفقین را از زندان خودشان فرار دهند و او را در مقابل پول آزاد کنند.

اگر امیل وادت از نظمیع دو جاسوس باری برای همکاری با متفقین صحبت می‌کرد، می‌شد مانردید قبول کرد، ولی در مورد آزاد کرد کلودین بیهوده منظر مهربان.

احساس من از حرفهای «امیل» طوری بود که او چهری بفهمد، کوشش من این بود که کلودین را از وضعی که دارد برون بیاورم و او را به انگلستان فرستیم و بعد در اطراف دستگیری او که امیل ادعای کرد مامورین ضد اطلاعات نازی، بدامن ایداعه بودند، تحقیق کنم شاید که حدس من درست می‌بود. درست سر ساعت بهست و چهار به محل ناطع بولوار دو لا گار و او سترایتر، مرد يك پل «برسی» رسیدیم.

مراهنده گفتم در نقطه‌ای توقف اندک در صورت مرور خطر امکان فرار سریع مقدور باشد.

نگاهی به دور و بر محلی که توقف کرده بودیم، انداختم، در کنار پل، انومبیلی که توقف کرده بود نظرم را جلب کرد. حدس زدم سرشندان آن انومبیل، باید همانهایی باشند که «امیل وادت» با آنها فرار گذاشته بود.

حدس درست بود. چون امیل وادت آن انومبیل را با دست نشان داد و گفت:
- انومبیل آنهاست.

ستون پنجم

پرسیدم: بین تو و آن دومامور، علامت رمزی تعیین نشده؟
خنده‌ای کرد و گفت:

— چطور ممکن است علامت رمز تعیین نکرده باشیم؟!
بعد با دستش به‌شانه راننده زد و گفت:
— با چراغهای كوچك اتومبیل، دوبار علامت بده، يك
بلند و يك کوتاه.

راننده با چراغهای اتومبیل علامت داد... از آن اتومبیل
هم با چراغهای كوچك جواب دادند،
«امیل» گفت حدس درست بود. می‌روم با آنها صحبت کنم
از اتومبیل که پائین رفت، به او گفتم:
— یادت باشد، این محل زیر نظر اعضای مسلح نهضت مقاومت
ملی است.

خنده‌ای کرد و گفت:
— می‌دانم! مطمئن باش وضع آرام اینجا بهم نمی‌خورد.
گفتم: عجله کن، ممکن است گشتی‌های گشتاپو سر برسند و
به اتومبیل‌ها ظنین شوند.

«امیل وادت» بطرف اتومبیل مامورین تازی، یا بهتر است
بگویم، اتومبیل هم حرفه‌ایهای خود براه افتاد... در روشنائی
چراغهای خیابان، براحتی می‌شد او را با چشم تعقیب کرد و حرکتش
را زیر نظر گرفت..

«لانگون»، اقدامات احتیاطی لازم را بعمل آورد. ضمن
تماس رادیوئی با سرپرست گروه هم پیمانهای مسلح خود، به او گفت
که مراقب امیل وادت و اتومبیلی که دوستان او در آن اتومبیل به
انتظارش نشسته‌اند، باشند.

امیر عشیری

من، «لانگون» و حتی راننده برای هرپیش آمدی که امکان داشت با آن روبرو شویم آماده شدیم. اتومبیل ژان و فرانسوا، درست پشت سر اتومبیل ما توقف کرده بود.. اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی که درسه اتومبیل سوار بودند، خیلی سریع در محل ملاقات مستقر شدند. آرایش آنها نوعی آرایش پارتیزانی بود، طوری که اتومبیل حامل دوستان امیل و ادت، در محاصره قرار گرفته بود و در صورت بهم خوردن وضع آرام آنجا، دوستان امیل ناچار بودند از خط آتش مسلسل های اعضای نهضت مقاومت عبور کنند، البته اگر می توانستند حلقه محاصره را باز کنند.

«لانگون» همانطور که چشم به اتومبیل دوستان «امیل» دوخته بود، گفت:

— تا وقتی گلودین رادر اتومبیل خودمان نبینیم نمی توانیم باور کنیم که امیل و ادت، به ما حقه نزده.
با خنده گفتم:

— او يك حقه جالب زده!
«لانگون» يك بری نشست و گفت:

— چه جور حقه ای؟

گفتم: به حدس نزدیک به یقین، آن دونفری که امیل ادعا می کند مأمورین ضد اطلاعات نازی هستند از هم حرفه ایهای خودش می باشند.

لانگون متعجب شد و پرسید:

— از کجا فهمیدی؟

گفتم: شاید تو هم بجای من بودی، همین حدس را میزدی.
— هیچ فکر نمی کردم امیل دست به چنین کاری زده باشد.

ستون پنجم

— اما من فکرش را کرده بودم.

لانگون با ناراحتی گفت:

— نباید بگذاریم اومفت و مسلم چهارصد هزار مارك را با خودش ببرد. باید بزور متوسل شویم. این کار را بگذار بعهدۀ من! قول میدهم به امیل چنان درسی بدهم که تا عمر دارد دست به چنین کارهایی نزند.

خونسرد و آرام، همراه بالبخند گفتم:

— نه دوست من، این چهارصد هزار مارك حق اوست. در حقیقت آزادی گلودین خیلی بیش از این مبلغ ارزش دارد. توسل بزور، وضع را وخیم تر خواهد کرد و حس انتقامجویی شدیدی در «امیل» بوجود خواهد آورد، باید سکوت کنیم.

لانگون اصرار داشت امیل وادت و دوستان هم حرفه‌ای او را غافلگیر کنیم، و پس از آنکه گلودین را از چنگ آنها بیرون آوردیم، برای خودمان برویم... او که از اعضای موثر نهضت مقاومت شنی بود، توسل بزور را اساس پیشرفت هر کاری می‌دانست. اما من دیدم او را نداشتم و نباید هم داشتم. من از تند روی اجتناب میکردم چون بدون توسل بزور راههای دیگری هم بود.

«امیل وادت» که با چشم تعقیبش میکردیم به اتومبیل دوستانش نزدیک شد. یکی دو دقیقه بیشتر، در آنجا توقف نکرد بعد برگشت پیش ما، داخل اتومبیل شد و گفت:

— بزحمت توانستم آنها را حاضر کنم که بعوض لیره استرلینگ مارك تحویل بگیرند.

پرسیدم: گلودین در اتومبیل آنهاست؟

امیل گفت: نه، یک ربع پس از دریافت چهار صد هزار مارك

امیر عشیری

گلودین را تحویل میدهند.

پوزخندی زدم، و گفتم:

- پول و گلودین، در يك زمان و در يك محل باید بین ماردو بدل شوند اینجا یا هر جای دیگر که من تعیین میکنم، آنها گلودین را آزاد می کنند، و ما هم آنها را با کیف محتوی پول. تو و گلودین در يك خط مستقیم و در جهت مخالف هم حرکت می کنید. در غیر این صورت معامله را بهم میزنم.
«امیل» اندیشناك گفت:

- این را چرا قبلا نگفتی؟

گفتم: چون نمی دانستم معامله قطعی است. دلیلش هم این بود که یکصد هزار لیره تبدیل به چهارصد هزار مارك شده بهر حال رد و بدل گلودین و چهارصد هزار مارك، باید به این طریق باشد که گفتم:

- باید با آنها صحبت کنم

- وقت را تلف نکن، بیش از این نمی توانیم اینجا بمانیم
- راستی اگر آنها با پیشنهاد تو موافقت کردند بهتر است همین حالا بدانید محلی که تو تعیین می کنی، کجاست.

گفتم: همین جاروی پل بررسی. آنها در آن سر پل مستقر می شوند، مادر سر دیگر پل و در يك زمان تو و گلودین، از دو سر پل حرکت می کنید:
امیل گفت:

- نقشه جالبی کشیده ای؟

گفتم: بهتر است عجله کنی.

او از اتومبیل پیاده شد که برای بار دوم با دوستانش تماس

ستون پنجم

بگیرد و در باره پیشنهاد من با آنها صحبت کند... «نگون ناراحت بنظر میرسید، از این می ترسید، که پای ما و هم پیمان های او به يك نبرد خیابانی کشانده شود. او به پایان کار خوش بین نبود... اما در عکس او من، خونسرد و آرام در جای خود به انتظار پایان کار نشسته بودم. می دانستم که دوستان «امیل وادت» با پیشنهاد من موافقت میکنند. دلیلمش هم این بود که نمی توانستند از چهارصد هزار مارك پول نقد، چشم بپوشند.

اطمینان دیگر من این بود که «کلودین» در اتومبیل آنها زندانی بود... ولی «امیل» وانمود کرد که گلودین را در اتومبیل آنها ندیده است. او حق داشت دروغ بگوید، احتمال دارد ما نامی قول و قرارها را ندیده بگیریم و گلودین را با توسل بزور، از اتومبیل آنها بیرون بکشیم و دیناری هم پیردازیم، چهارصد هزار مارك او را وادار کرده بود که جانب احتیاط را رعایت کند و از محلی که کلودین را مخفی کرده بودند، حرفی نزند.

زمان توقف «امیل» در کنار اتومبیل دوستانش و مذاکره با آنها، بیش از دفعه اول بود و همینکه او برای افتاد که برگردد پیش ما اتومبیل حامل دوستانش با سرعت از آنجا دور شد و از روی پل «برسی» گذشت.

«امیل» برگشت بغل دست من، توی اتومبیل نشست و گفت - آنها با پیشنهاد تو موافقت کردند، ده دقیقه دیگر در آن سرپل منتظر علامت ما هستند. ولی شرط آزاد کردن گلودین اینست که من با کیف پول برگردم پیش آنها.

گفتم: همین کار را میکنم. تو و گلودین، روی پل در جهت مخالف هم حرکت می کنید.

امیر عشیری

«امیل» گفت: راجع به کیف پول حرفی نزدی؛
بادست به کیف پر از پول اشاره کردم و گفتم.
— این چهارصد هزار مارك، به تو تعلق دارد. البته وقتی
رفقای تو، «گلودین» را آزاد کردند، توهم می توانی با این کیف،
از ماجداشوی..

— آنها گلودین را آزاد میکنند؛
— در این صورت، توهم با کیف پر از پول برمیکردی پیش
آنها.

«لانگون» رو بچانب «امیل» کرد و گفت:
— راجع به این کیف پول، چقدر حرف میزنی؟
امیل گفت: برای اطمینان بیشتر.
به لانگون گفتم:
— بگذار هر قدر دلش می خواهد بپرسد.
بعد رو کردم به «امیل» و گفتم:
— برای اطمینان بیشتر، از همین حالا می توانی دسته کیف
را تودست خودت بگیری.

منتظر همین پیشنهاد بود بعجله کیف پر از پول را از جلو پای
من برداشت و آنرا روی زانوانش گذاشت و دستهایش را هم بدور
کیف گرفت. ظاهرا تردید و نگرانی امیل، برطرف شده بود، ولی
او هنوز نگران بود، نگران این که مبادا حقه ای در کار باشد.
نمی توانست قبول کند که صاحب چهارصد هزار مارك شده است.
وجود اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی که در حوالی پل مستقر شده
بودند، باعث نگرانی «امیل» شده بود.
این فکر که ممکن است نقشه «توسل بزور» از طرف من

ستون پنجم

طرح ریزی شده باشد ، در «امیل» قوت گرفته بود . روی این فکر بود که چندان اطمینان به تصاحب چهارصد هزارمارك نداشت... و حال آنکه چنین نقشه‌ای طرح نشده بود و او می‌توانست باکیف‌پر از پول . نزد رفقاییش برگردد . رفتار من با «امیل» طوری بود که هرگز بفکرش نمی‌رسید ممکن است من از حقه‌ای که او بكمك رفقاییش زده . آگاه شده باشم .

«لانگون» از این معامله چهارصد هزارمارك در مقابل آزادی کلودین، بشدت عصبانی بود ، اگر تمامی اختیارات را به او می‌دادم مطمئناً همان نقشه‌ای را طرح میکرد که «امیل» تصور آنرا در ذهنش کرده بود . این عقیده اعضای نهضت مقاومت ملی بود که در برابر نازیها ، نباید انعطاف پذیر بود و باید بزور متوسل شد . منطق آنها این بود که نازیها دشمن فرانسه هستند و بدشمن نباید رحم کرد . اما من قضیه کلودین را از دید يك مامور اطلاعاتی بررسی می‌کردم و معتقد به این اصل بودم که مادامی که برای حل این قبیل مسائل راه‌های دیگری غیر از توسل بزور وجود دارد ، نباید دست به اسلحه برد .

این منطق با منطق آنها کاملاً مغایر بود ، و با این که تنها بودم و به همکاری اعضای مقاومت ملی احتیاج داشتم موفق شده بودم آنها را به آرامش دعوت کنم . تحمل این آرامش برای آنها که به خون نازیها تشنه بودند ، کاری بس دشوار بود . با این حال ، قول داده بودند تا وقتی از طرف من اشاره‌ئی نشده ، آنها دست به اسلحه نبرند .

«امیل» با آگاهی از احساس اعضای نهضت مقاومت ملی نسبت به نازیها ، نگران بود ، نگرانی او طوری بود که سعی میکرد به من

امیر عشیری

تکیه کند و خودش را با کیف محتوی چهارصد هزار مارك ، از آن بن بست نجات دهد .

این لحظه دوستان «امیل» از آن سر پل ، با چراغهای اتومبیل علامت دادند ... راننده اتومبیل ما ، نیز با چراغ علامت داد ...

«امیل» با شتابزدگی خاصی گفت :

— آنهم کلودین

خنده ای کردم و گفتم :

— آن فقط يك علامت رمز بود .

— پس چه موقع باید حرکت کنم ؟

— هر وقت کلودین در آن سر پل پیدایش شد .

با ناراحتی گفت :

— ولی آنها هم باید مرا ببینند .

گفتم : به موقع خبرت میکنم .

لاکون گفت ؟

صمبل این که زنی در کنار اتومبیل آنها ایستاده .

بشوخی گفتم : فکر نمی کردم چشم های تو تا این حد قوی

باشد !

نگرانی «امیل» بیشتر شد و گفت .

— قرار ما اینست که پس از رد و بدل شدن علائم رمز، من و

کلودین از دوسر پل بطرف هم حرکت کنیم. ماندن من در اینجا بی فایده است . تا من حرکت نکنم، آنها به کلودین اجازه حرکت نمی دهند.

گفتم : با هم حرکت میکنم .

از اتومبیل پیاده شدم ... «امیل» هم با کیف محتوی چهارصد

ستون پنجم

هزار مارک ، از درد دیگر اتومبیل پیاده شد و اتومبیل را از سمت جلو
زور زد ، بطرف من آمد و گفت :

—خودم میروم ، لازم نیست تو بامن بیایی .

گفتم ، تا وسط پل با هم میرویم . همینکه «کلودین» را دیدم ،
با او برمی گردم .

«امیل» خنده ای کرد و گفت :

—تو هنوز به من اطمینان نداری ؟

دستم را به بازویش گرفتم و گفتم :

—به تو اطمینان دارم ، ولی به آن دو مأمور نازی ، نه ، حالا

راه بیفت .

حرفی نزد و با هم برای افتادیم ... بروی پل که رسیدیم ، امیل

گفت ،

—آن زنی که کنار اتومبیل ایستاده ، می بینی .

گفتم ، فقط شبیح يك زن را می بینم . ولی از کجا بدانم آن

زن ، همان کلودین است؟! همینکه به او برسیم ، از تو جدا می شوم .

چند قدمی که روی پل جلورفتیم ، «امیل» نتوانست آنچه را

که باعث نگرانش شده بود ، پنهان نگاهدارد ، و بدنبال خنده

کوتاهی گفت :

—تو مطمئنی که اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی تیراندازی

نمیکنند ؟

گفتم : حدس میزدم وجود آنها نگرانت کرده . آره ،

مطمئنم .

—امیدوارم اینطور باشد .

—آنها بدون اجازه من ، حتی يك كلوله هم شليك نمیکنند .

امیر عشیری

همانطور که ماشانه به‌شانه هم‌جلو می‌رفتیم . از آن سرپل، يك زن و مرد که معلوم نبود آن زن کلودین است یا يك زن دیگر، بما نزدیک می‌شدند ...

«امیل، با اطمینان گفت ،

– آن زن کلودین گفت ،

گفتم ، خودت میدانی اگر آن زن کلودین نباشد ، تو و رفقاییت ، هیچکدام زنده نمی‌مانید . اعضای نهضت مقاومت ملی، هر دوسرپل را زیر نظر گرفته‌اند . آنها منتظر اشاره من هستند . با اولین تیری که من خالی کنم ، کار هر سه شما تمام است . بانگرانی گفت ،

– پس تو خیال‌داری به من و آن دو مامور نازی كلك بزنی .

– حواست به جلو باشد .

– آن زن ، کلودین است .

به وسط پل رسیدیم . آن زن کلودین بود . مرد همراه او ایستاد . کلودین بطرف ما آمد . منم ایستادم و به «امیل» گفتم،
– حالا می‌توانی تنها بروی .

– امیل و کلودین از کنار هم گذشته‌همینکه کلورین به من رسید ، دستش را بطرفم دراز کرد ، دستش را نوی‌دستم گرفتم و حاش را پرسیدم .. آهی کشید و گفت ،
– آره ، خوبم ، متشکرم .

براه افتادیم ... کلودین بالحنی نتابزده پرسید ،

– از ژیزل چه خبر؟ دخترم را می‌گویم او کجاست ؟

کلودین در موقعیتی بود که نباید از آنچه که برای دخترش اتفاق افتاده بود ، با خبر می‌شد. نمی‌توانستم به او بگویم همان شب دستگیری خودش ، «ژیزل» هم ناپدید شده است و تلاش ما برای پیدا

ستون پنجم

کردنش بجائی نرسیده . این بود که گفتم :

— راجع به ژیزل نگران نباش .

— بگو کجاست ؟

— يك جای امن در حوالی پاریس .

نفس راحتی کشید و گفت :

همه اش نگران ژیزل بودم . فکر میکردم او هم دستگیر

شده . . . ببینم، آن شبی که قرار بود به آبار تمانم بیائی . ژیزل

را دیدی ؟

گفتم : آره ، دیدمش و همان شب او را با خودم به پاریس

آوردم . فعلا در يك جای امنی مخفی شده است .

پرسید : کلنل « فناریك » آنجا نبود ؟

گفتم : تو هنوز هم یفكر فناریك هستی ؟

— فقط خواستم بدانم .

— نه ، او آنجا نبود ،

دوباره پرسید :

— ژیزل می داند برای من چه اتفاقی افتاده ؟

جواب این سؤال را از قبل آماده کرده بودم . بی تامل

گفتم :

نه ، اوفقط این را می داند که تو برای انجام يك کار فوری به

مادرید رفته ای بزودی برمی گردی پاریس .

کلودین دستش را از قوی دستم بیرون کشید ، بازویم را

گرفت و گفت :

— متشکرم که نگذاشتی او راجع به من چیزی بفهمد .

موضوع را عوض کردم و گفتم :

امیر عشیری

— اینطور که پیدا است ، آنها نباید شکنجه‌ات داده باشند .
گفت ؛ نه شکنجه‌ام ندادند و همین باعث تعجبم شده بود .
خنده‌ای کردم و گفتم ؛
— پس حدسم درست بود . آنها مامورین نازی نبودند .
شگفت زده گفتم ؛
— منظور را نمی‌فهمم . اگر آنها مامورین نازی نبودند ،
پس کی بودند ؟

گفتم ؛ جاسوسان حرفه‌ای که در لباس مامورین ضد اطلاعاتی
نازی ، ترادزدیدند تا از این راه پولی به جیب بزنند . از همان اول
هم میدانستم که «امیل» وادت ، حقه‌زده است . خودمانیم ، حقه‌جالبی
بود . نقشه ماهرانه‌ای کشیده بودند .

— تواز کجا میدانی ؟
— تواز کجا میدانی ؟
— داستان مفصل است .
— صبر کن ببینم ، آنها از صد هزار لیره صحبت میکردند ،
موضوع چیست ؟

گفتم ؛ صد هزار لیره ، در مقابل آزادی تو .
کلودین متعجب شد و گفت ؛
— صد هزار لیره ؟

و بعد پرسید ؛ این پول را از کجا آوردی ؟
پوزخندی زدم و گفتم ؛

— خوب معلوم است از کجا آوردم . کلنل کلارک ، این مبلغ
را ، البته به مارک در اختیارم گذاشت که بتوانم ترا از چنگ آنها
آزاد کنم ، آزادی تو ، چهار صد هزار مارک تمام شد .

ستون پنجم

— چهارصدهزار مارك ؛ باور نمی كنم !
— دلیلی ندارد دروغ بگویم .
— خوب ، تعریف كن ، چطور شد با آنها وارد معامله شدی ؛
— در اتومبیل تعریف میکنم .
به اتومبیل خودمان رسیدیم ... به «ژان» در كنار اتومبیل ایستاده بود . من و «كلودین» روی صندلی عقب اتومبیل نشستیم ، همینكه حرکت كردیم ؛ «لانگون» و «كلودین» را بیکدیگر معرفی كردم .
كلودین آهی كشید و گفت ؛
— آزادی ! چقدر لذت بخش است .
گفتم ؛ این جور آزادی ها ، بیش از چهار صدهزار مارك ارزش دارد . حتی اگر آنها بیش از این مبلغ هم پیشنهاد میكردند ، قبول میكردیم .
كلودین خنده ای كرد و گفت ؛
— من چقدر گیجم ، همان موقع كه اسم كلنل كلارك را شنیدم ، باید راجع به او می پرسیدم .
گفتم ؛ كلنل كلارك در يك صومعه مخفی شده بود ، بكمك «لانگون» و هم پیمان های او موفق شد خودش را به انگلستان برساند . همان موقع كه كلارك را در آن صومعه پیدا كردم ، فهمیدم كه موضوع دستگیری تونباید جدی باشد ، و به امیل و ادت ظنین شدم .
لانگون يك بری نشست كه بهتر بتواند ما را ببیند . سپس رو كرد به كلودین و گفت ؛
— طاهر نگذاشت مداخلت كنیم . بدون چهارصدهزار مارك هم می توانستیم شما را آزاد كنیم .
خنده ام گرفت ... لانگون گفت ؛ حرف خنده داری بود ؟

امیر عشیری

گفتم ، آن چهارصد هزار مارك اسكناس جعلی بود
لأنكوں و كلودین بكه خوردند . لاسكوں گفتم ،
- این را دیگر بخوانده بودم !
گفتم ، بنابراین ، ما چیزی از دست ندادیم ما چهارصد هزار
مارك اسكناس جعلی . كلودین را آزاد کردیم . حرفه ما ، از حق
آنها حال تر بود
« كلودین » سر جانت من چرخاند و گفت ،
- باید زود تر از این ، ترا می شناختم .
با حنده گفتم ،
- حالا هم دیر نیست ،



« كلودین » را در يك خیاطخانه زمانه ، واقع در عرب پاریس
مخفی کردیم . . . كلودین در آنجا مشغول به کار شد البته صاحب
خیاطخانه که عضو نهست مقاومت ملی بود ، با کار کردن او در کارگاه
خود ، موافق بود . کاش قصه به همین جا خاتمه می یافت ، اما آنچه
که مرا نگران کرده بود ، « زیزل » بود . تلاش اعضای نهست مقاومت
ملی برای ردیابی او به جایی نرسیده بود . این موضوع ، مرا سخت
تلاشه کرده بود نمی دانستم به تقاضای كلودین برای دیدن دخترش
چه جوابی بدهم .

تصمیم گرفتم دوسه روز بدیدن كلودین نروم . شاید در طول
این مدت ، زیزل را پیدا کنند ، از طرف دیگر ، اداره خودمان در
لندن ، در جواب تلگرام من که در ماره آزادی كلودین مخایره
کرده بودم ، دستور داده بود ترتیب خروج او را از خاک فرانسه

ستون پنجم

بدوم: این دستور از جانب کلنل كلارك و در تائید دستور قبلی خودش صادر شده بود .

«لانگون» معتقد بود که ژیزل بهنگام فرار ، بدست نازیها کشته شده و یا در زنداس آنها بسر می برد ... اما من حدس میزدم ممکن است «امیل وادت» و دو همکار او ، «ژیزل» را هم مثل مادرش ربوده باشند .

در صورت درست بودن حدس من ، هدف آنها باید این می بود که برای تحویل ژیزل وارد معامله تازه ای شوند . اما در حالیکه اسکناس های جعلی به آنها تحویل داده بودم ، هیچ معلوم نبود رو برو شدن با «امیل وادت» به چه شکل در می آمد .

فردای شبی که کلودین آزاد شد ، سرویس اطلاعاتی نهضت مقاومت مالی ، بوسیله لانگون ، به من اطلاع داد که پلیس امنیتی آلمان در پاریس ، دو تن مجارستانی را به جرم داشتن اسکناس جعلی ، دستگیر کرده است .

قبل از آنکه در این زمینه اطلاعات جدیدی برسد ، حدس زده می شد ممکن است آن دو مجارستانی ، همان دو نفری باشند که کلودین را تحویل دادند . از «امیل وادت» خبری نبود و من سعی داشتم درباره او اطلاعاتی بدست بیاورم .

بوسیله «ژان» که با من در تماس بود ، برای لانگون پیغام فرستادم که درباره آن دو مجارستانی دستگیر شده ، اطلاعات بیشتری کسب کند و مرا در جریان بگذارد .

شب بعد از آزادی کلودین ، لانگون بوسیله ژان ، این اطلاعات را در اختیارم گذاشت . آن دو مجارستانی به بانك مرکزی فرانسه مراجعه میکنند تا بوسیله بانك ، مبلغ سیصد هزار مارك را به ژنو

امیر عشیری

حواله کنند. بانك پس از دریافت سیصد هزار مارك ، متوجه جعلی بودن اسکناسهای می شود . آن دو مجارستانی را به بهانه ای معطل می کنند ، و بلافاصله پلیس امنیتی آلمان را در جریان می گذارد . طولی نمی کشد که مامورین پلیس امنیتی آلمان وارد بانك می شوند و آن دو مجارستانی را دستگیر میکنند .

جریان مراجعه آن دو مجارستانی به بانك ، ثابت می کرد که آنها در انتقال سیصد هزار مارك به ژنو ، ناشیانه عمل کرده بودند ، و دیگر اینکه «امیل وادت» با صد هزار مارك سهم خود ، ناپدید شده بود و ثابت کرده بود که از دو همکار خود زرنگ تر است . او موقع را برای خروج کردن صد هزار مارك ، مناسب تشخیص نداده بود . حدس دیگری که می شد زد ، این بود که امکان داشت «امیل» با صد هزار مارك ، از خاک فرانسه خارج شده باشد ..

تردید نداشتم که امیل سعی میکند بهر قیمتی شده ، بامن تماس بگیرد ، و این همان چیزی بود که من انتظارش را داشتم . برای «لانگون» پیغام فرستادم بهر قیمتی شده ، امیل وادت را پیدا کند و با او قرار ملاقات بگذارد و اگر مجبور شد ، بزور متوسل شود . ضمناً . توصیه کردم که رد «امیل» را می تواند از رستوران مجارستانیها بردارد ، چون آنجا پاتوق امیل وادت بود .

دوروز از مخفی شدن کلودین در خیاطخانه زنانه می گذشت اوایل سومین شب آزادی او بود که ژان به ملاقات من آمد و گفت که کلودین اصرار دارد مرا ببیند .

گفتم : ساعت ده امشب بدیدنش میرویم .

می دانستم منظور کلودین از ملاقات بامن چیست ، در حالی که از «ژیزل» کوچکترین ردی بدست نیامده بود . تصمیم گرفتم

ستون پنجم

بدیدن کلودین بر دم و او را با این واقعیت تلخ که دخترش در شب دستگیری او ناپدید شده ، آشنا کنم ..



ساعت ده شب به اتفاق «ژان» از مخفی گاه بیرون آمدم و با اتومبیل، بطرف خیاط خانه زنانه ، مخفی گاه کلودین ، حرکت کردیم .

از چهره رنگ پریده کلودین معلوم بود در این مدت کوتاه که در خیاط خانه بوده ، حتی از آرامش نسبی هم برخوردار نبوده است اولین سؤال او از من این بود :

— چرا خودت را از من مخفی کرده بودی ؟

گفتم : حتما دلیلی داشته .

باعصبانیت گفت :

— همان شب به من قول دادی که مرا به اقامتگاه «ژیزل»

ببری ، ولی تو خودت را نشان ندادی. حس می کنم برای ژیزل اتفاقی افتاده است و فکر می کنم تحمل شنیدنش را داشته باشم .

آهسته گفتم :

— از ژیزل خبری ندارم تلاش اعضای نهضت مقاومت

ملی، هنوز بجائی نرسیده است.

کلودین که در نگرانی و اضطراب عمیقی بسر می برد ، گفت :

— ولی... ولی آن شب گفتمی که او را با خودت به پاریس آوردی

پس دروغ می گفتی ؟

امیر عشیری

گفتم: آن شب مجبور بودم آن حرف را بزنم. چون فکر می‌کردم ممکن است تلاش‌ما به نتیجه برسد.
کلودین بگریه افتاد. بروی میل چرمی کنار اتاق نشست و گفت:

– تو حتما می‌دانی برای ژیزل چه اتفاقی افتاده، ولی نمی‌خواهی بگویی.

لحظه‌ای مکث کرد، و بعد افزود.

– اگر کشته شده، بگو.

صندلی را جلو کشیدم، رو بروی او نشستم و گفتم:

– قول دادی تحمل شنیدنش را داشته باشی.

هراسان نگاهم کرد و گفت:

ژیزل کشته شده؟

گفتم: منظور این بود که نباید گریه بکنی. ماه‌نوز نمی‌دانیم او زنده است یا مرده. قول میدهم ظرف یکی دو روز آینده، او را پیدا کنند.

اشکهایش را با دستمال پاک کرد و پرسید:

– پس تو اصلاً او را ندیدی؟

گفتم: نه من او را در آپارتمان تو ندیدم و همان شب در آنجا با امیل و ادت رو برو شدم. خبر دستگیری ترا از او شنیدم...
بعد عکس کلنل کلارک را نشانم داد.

و بعد بشرح حوادث و ماجراهای بعد از آن شب پرداختم، و در پایان به تلگرافی که از لندن درمورد او مخابره شده بود، اشاره کردم.

کلودین با عصبانیت گفت:

ستون پنجم

— من بدون ژیزل. ازفرانسه خارج نمی‌شوم.
با همان خونسردی گفتم ،
— خیال کن ژیزل کشته شده، در آنصورت چه کار می‌کنی؟
گفت در آنصورت بر می‌گردم لندن.
گفتم؛ حالا هم باید همان کار را بکنی؟
این يك دستور اداریست و من مجبورم ترابسواحل انگلستان
برسانم.

— تو واقعا می‌خواهی این کار را بکنی.
— تو بجای من بودی، چکار می‌کردی
— لااقل بیست و چهار ساعت فرصت بده لبخندی زدم و
گفتم؛

— این کار را می‌توانم بکنم. ولی يك وقت بسرت نزنند که
از اینجا فرار کنی. در آنصورت از من کاری ساخته نیست. خودت
خوب میدانی که آلمانیها در جستجوی توهستند. حتی ممکن است
بدام امیل و ادت بیفتی و او تلافی اسکناسهای جعلی را سر تو در بیاورد.
سعی کن عاقلانه فکر کنی.

کلودین گفت؛ امیدوارم احساس يك مادر را درك کرده باشی.
گفتم؛ اگر غیر از این بود، برای پیدا کردن ژیزل، تلاش
نمی‌کردم.

— درباره ژیزل. چه فکر می‌کنی؟
— ازدو حال خارج نیست، یا در چنگ نازیهاست، یا خودش
رامخفی کرده!

— بچه دلیل باید خودش رامخفی کرده باشد؟
شانه بالا انداختم و گفتم؛

امیر عشیری

— شاید هم کلنل فن اریک، اورا از «ویشی» فراری داده،
بهر صورت، هنوز تلاش ما بجائی نرسیده، توهم باید این وضع را
تحمّل کنی. اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر از «ژیزل» خبری
نشد، مجبورم ترتیب خروج ترا از خاک فرانسه بدهم.

کلودین که در قالب یک مادر جای گرفته گفت:

— ولی من بدون ژیزل نمیتوانم به انگلستان برگردم.

گفتم: مثلاً اینکه فراموش کرده‌ای کسی و چکاره هستی —

تو باید برگردی انگلستان. هیچ چیز نمیتواند وضع ترا عوض
بکند. ضمناً همانطور که بهت گفتم، در فکر فرار از اینجا و پنهان
کردن خودت هم نباش، چون چند تن از اعضای مسلح نهضت
مقاومت ملی، شب و روز مراقب مخفیگاه تو هستند. امکان ندارد
بتوانی فرار کنی؛

با لبخندی بیرنگ گفت:

— از این حماقتها نمیکنم، ولی با امکاناتی که در اختیار

داری باید قول بدهی، «ژیزل» را پیدا کنی. او تنها کسی است
که دوستش دارم.

خیلی صریح گفتم:

— قول نمیدهم، توهم زیاد امیدوار نباش که ژیزل را پیدا

کنیم.



در چنان موقعیتی، لازم بود امید «کلودین» به پیدا شدن
دخترش قطع شود. به این ترتیب او برای شنیدن هر نوع خبر ناگوار
که دردناکترین آن کشته شدن «ژیزل» بود، آمادگی بیشتری

ستون پنجم

میداشت. و دیگر این که این فکر را که ممکن بود «ژیزل» در زندانهای نازیها باشد یا او را کشته باشند، در ذهن او تقویت میشد. خود من هم به پیدا کردن «ژیزل» زیاد امیدوار نبودم، با این حال تلاش میکردم، تلاش من در جهت روبرو شدن با «امیل وادت» بود، و این احتمال وجود داشت که او راجع به ژیزل، اطلاعات زیادی داشته باشد.

در این زمینه حدسهای زیادی زده بودم که اگر یکی از آن حدسها درست از آب درمی آمد، ردیابی ژیزل به نتیجه می-رسید، و معمای مفقود شدن او حل میشد.

به اخبار جنگ در نرماندی، چندان توجهی نداشتم، ولی این را میدانستم که قوای آمریکا و انگلیس در حال پیشروی بطرف پاریس و هدفهای دیگر خود هستند. پیشروی آنها بسوی پاریس کاملاً محسوس بود، ریر اوضاع آرام پاریس که خود نازیها در ایجاد آن دخالت داشتند بهم خورده بود، و جنب و جوشی در نازیها احساس میشد. هیچ معلوم بود که آنها تصمیم به مقاومت در پاریس بگیرند یا شهر را تخلیه میکنند.

در هر دو حال، نهضت مقاومت ملی به نبردهای خیابانی خود با شدت هر چه تمامتر ادامه میداد.

ماموریت من بشکلی بود که نمیتوانستم بگویم را در مسیر اخبار مربوط به جبهه نرماندی قرار دهم. در درجه اول باید سعی میکردم کلودین را به سواحل انگلستان برسانم بعد هم ژیزل را پیدا کنم.

ساعت پنج بعد از ظهر روز یکشنبه هیجدهم ژوئن، ژان به مخفیگاه من آمد... قبل از آنکه شروع به صحبت بکند، حدس

امیر عشیری

زدم باید حامل اخبار مسرت بخشی باشد. پرسیدم: ردزیزل را پیدا کردند؟

گفت: نه، رد امیل وادت را پیدا نکردیم!
این خبر هم برای من مسرت بخش بود، پرسیدم:
- او را کجا پیدا کردید؟

ژان گفت: همانطور که توصیه کرده بودی، هم پیمانها رستوران مجارستانیها را زیر نظر گرفته بودند. «فرانسوا»، یکی از هم پیمانها که امیل را میشناخت، در حدود دو بعد از ظهر او را می بیند که داخل رستوران میشود، از همان لحظه هم پیمانها او را زیر نظر می گیرند، و همینکه «امیل وادت» از رستوران خارج میشود، او را تعقیب میکنند.

پرسیدم: تا کوجه «دودانتزیک»، در حوالی ایستگاه ورسای، در آنجا بداخل ساختمانی سه طبقه میرود. یکی از هم پیمانها، او را در داخل ساختمان هم تعقیب میکند و همینکه می بیند امیل از پله های سوم بالا میرود، از ساختمان بیرون می آید.
دوباره پرسیدم:

- کی این خبر را به تو داده؟

ژان گفت: فرانسوا!

اضافه کرد: در حال حاضر هم آن ساختمان زیر نظر هم پیمانهاست.

گفتم: هوا که تاریک شد، بسراغ امیل برویم به هم پیمانها اطلاع بده مراقب ساختمان باشند، و خودت برگرد اینجا، ضمناً لانگون را هم در جریان بگذار!
ژان بدنبال ماموریتش رفت...

ستون پنجم

يك ساعت بعد از رفتن ژان، یکی از اعضای نهضت مقاومت ملی تلگرام رمزی که از لندن روی طول موج مخصوص دستگاه‌های مخابراتی نهضت مقاومت ملی مخابره شده بود، بدستم داد. در تلگرام رمز، تاکید شده بود که هرچه زودتر کلودین را از خاک فرانسه خارج کنیم... تلگرام را سوزاندم و يك تلگرام رمز تهیه کردم و آنرا بدست پيك نهضت مقاومت ملی دادم که فوراً به لندن مخابره کنند. در آن تلگرام، به اداره خودمان در لندن اطلاع دادم که بزودی کلودین از خاک فرانسه خارج خواهد شد.

در آن موقع، مهمترین مساله برای من روبرو شدن با «امیل وادت» بود، او دیگر آن امیل وادت سابق نبود. بادستگیری دوستانش که حامل مارکهای جعلی بودند، در وحشت بسر میبرد. اونه اینکه میتواندست بسرویس‌های اطلاعاتی متفقین نزدیک شود. مارکهای جعلی. موجودیت او را هم بخطر انداخته بود و به این دلیل درخفا زندگی میکرد.

در حدود ساعت هشت شب، ژان برگشت و اطلاع داد که «امیل وادت» از آمارتمانش خارج نشده و هم پیمانها مراقب آمارتمانش هستند.

مخفیگاه را از دری که به گاراژ باز میشد ترك گفتیم... لانگون و فرانسوا، در اتومبیل نشسته بودند، ولی ژان، راجع به آنها حرفی نزده بود.

روی صندلی عقب، بغل دست لانگون نشستم، همینکه حرکت کردیم، لانگون گفت:

— بالاخره امیل وادت را پیدا کردیم!

گفتم: کاش بعوض او ژیزل را پیدا میکردند!

امیر عشیری

فرانسوا گفت :

— ردزیزل را از «امیل وادت» باید بدست بیاریم . مطمئناً او میداند برای ژیزل چه اتفاقی افتاده زنده است یا مرده!..
ژان رو به جانب من کرد ، گفت :
— امیدوارم ، این اجازه را به من بدهی که امیل را شکنجه

بدهیم .

پوزخندی زدم و گفتم :

— مارک‌های جعلی ، زبان امیل را باز میکند .

ژان و فرانسوا اصرار داشتند که «امیل وادت» را شکنجه‌اش بدهند و در صورت لزوم او را تیرباران کنند ، به آنها اطمینان دادم که امیل وادت ، هیچ نوع مقاومتی نشان نمیدهد و راجع به ژیزل هر چه بدانند در اختیارمان میگذارد .

لانگون که مردی باتجربه و کارکشته بود ، در این باره سکوت کرد . در واقع این سکوت او نشانه آن بود که با من هم عقیده است .

به ژان گفتم : با هم پیمان‌هایی که مراقب آپارتمان امیل هستند ارتباط رادیوئی برقرار بکنند و از وضع آنجا بپرسد .

چند لحظه بعد ارتباط رادیوئی بین ما و مراقبین آپارتمان امیل ، برقرار شد . کسی که با ژان در تماس رادیوئی بود ، اطلاع داد وضع همچنان آرام است !

ژان به او گفت که : ما تا چند دقیقه دیگر به آنها ملحق میشویم و در این فاصله اگر خبری شد ، یا اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد ، فوراً با ما تماس بگیرد .

در حدود ساعت نه شب بود که به کوچه «دودانتزیک» واقع

ستون پنجم

در جنوب غربی پاریس رسیدیم... چند قدم مانده به آپارتمان امیل، از اتومبیل پیاده شدیم. آن دو نفر عضو نهضت مقاومت ملی که مراقب آپارتمان بودند، در محله‌های خود مستقر شدند... ما چهار نفر داخل ساختمان شدیم، و از پله‌ها بالا رفتیم.

بین راه به آنها گفته بودم با چه حقه‌ای، امیل را وادار می‌کنیم که در آپارتمان را بروی ما باز بکند...!

ژان ما را اجراي نقشه‌ای بود که آن را طرح کرده بودم. ضمناً این راهم باید اضافه کنم که اسم یکی از گارسوهای رستوران مجارستانی‌ها را که از دوستان صمیمی امیل بدست آورده بودیم، اسم او «پولکا» بود،

ظاهراً ژان، از طرف پ-ولکا، حامل پیامی برای امیل بود.

به طبقه سوم رسیدیم... به ژان اشاره کردم: زنك در آپارتمان را به صدا در بیاورد...

چند لحظه پس از آنکه ژان، تکمه زنك در آپارتمان را فشار داد صدای «امیل وادت»، از پشت درب بلند شد؛
- کی هستی؟

ژان دهانش را بدر آپارتمان گذاشت و با صدای خفه‌ای گفت:

- پولکا مرا فرستاده، تا دیر نشده باید فرار بکنی، عجله کن پائین منتظرت می‌مانم.

من گوشم را بدر آپارتمان چسبانده بودم، صدای امیل را شنیدم.

پرسید:

امیر عشیری

— سمت چیه ؟

ژان جواب داد :

— ژان! عجله کن وقت زیادی نداریم؛ اسلحه‌ات را هم باخودت بردار .

ژان صبر نکرد که امیل چیز دیگری بپرسید . از جلو در آپارتمان دور شد، از پله‌ها پائین رفت تا صدای پایش را امیل بشنود !

عبارت «باید فرار بکنی» در حکم زنك خطری بود برای امیل و ادت که ژان آنرا به صدا در آورد... مادر کنار در آپارتمان و دريك خط مستقیم، پشت بدیوار ایستاده بودیم...

طولی نکشید که در آپارتمان باز شد... و همینکه امیل و ادت از آنجا بیررن آمد، و نگاهش به ما افتاد، جاخودد. در آن لحظه او هیچ کاری نمیتوانست بکند، جز آنکه تسلیم شود، چون لوله سه اسلحه کمری روبه او گرفته شده بود. چنك به شانه‌اش زد، و او را بایك حرکت سریع به داخل آپارتمانش هل دادم... لانگون و فرانسوا بدنبال من داخل آپارتمان شدند . ژان هم به ما ملحق شد .

فرانسوا، اسلحه امیل را از زیر کتش بیرون آورد و او را بر روی صندلی نشانید ...

امیل که بهت زده به ما خیره شده بود گفت :

— این مسخره بازیها برای چیست ؟

گفتم: کم کم می فهمی !

با عصبانیت پوزخندی زد و گفت :

— لابد آمده‌ای مارکهای تقلبی را پس بگیری ، از همان

اول نباید به تو اعتماد می کردم .

ستون پنجم

باتبسم گفتم :

– بالاخره فهمیدی که آن چهار صدهزار مارك جملی

است .

بتندی گفت: ازمن چی می خواهی ؟

گفتم: خودت بهتر میدانی.

امیل باهمان لحن تند گفت :

– لابد آمده ای؛ سراغ ژیزل را ازمن بگیر !

باتبسم گفتم :

– می دانستم آدم باهوش و سریع الانتقالی هستی. خوب، او

کجاست، ژیزل را می گویم ؛

گفت: چرا ازمن می پرسی ؟

گفتم: بایدهم ازتوبپرسم. چون ماجرای دستگیری کلودین

راخیلی خوب طرح ریزی کرده بودی، البته توتنها نبودی، آن دو

نفر دوستانت که آنها را مامورین نازی معرفی کرده بودی، خیلی

خوب بازی کردند ولی آدمهای ناشی و احمقی بودند.

امیل گفت: توهم خوب بازی کردی؛ چهار صدهزار مارك

جملی تحویل دادی ؟

پوزخندی زدم و گفتم: با آن نقشه ساختگی انتظار داشتی

چهار صدهزار مارك واقعی تحویل بدهم؟

امیل ناگهان تغییر قیافه داد و گفت :

– حالا برای ژیزل مجبوری دلار بدهی، دلار واقعی؟

ژان بدون مقدمه سیلی محکمی به امیل زد، بطوری که او از

روی صندلی بر کف اتاق افتاد... و بعد پایش را روی سینه او

گذاشت ؛

امیر عشیری

- راجع به ژیزل حرف بزن، نه دلار واقعی؟
امیل رادروضعی قرار دادیم که برای او غیر منتظره بود .
هر گز تصور نمی کرد که بارفتار خوشونت آمیر مارو بروشود...
در حالی که درد ناشی از فشار پای ژان را بر قفسه سینه اش
تحمل میکرد و آثار درد در چهره اش آشکار بود گفت :
- این کارها چه معنی دارد، با تو هستم طاهر...
به اون نزدیک شدم و گفتم :
- معنی اش اینست که راجع به ژیزل هر چه میدانی
بگوئی ؟

گفت راجع به ژیزل چیزی نمیدانم . توداری وقت تلف
میکنی، بهتر است از همان راهی که آمده ای برگردی...
ژان؟ فشاری را که با پای خود به سینه او وارد می آورد ،
بیشتر کرد، «امیل وادت» بشدت ناراحت شد. بادستهایش مچ پای
ژان را گرفت.. ژان با پای دیگرش ، ضربه محکمی به زیر بغل او
زد... امیل فریادی از درد کشید و گفت :
- تود یوانه ئی طاهر !
گفتم : هنوز به مرحله دیوانگی نرسیده ام ، باید تحمل داشته
باشی ، خوب ! راجع به ژیزل چه میدانی ؟
گفت : اگر میدانستم می گفتم .. این کارها بی فایده است!
به ژان گفتم : به امیل ثابت کن که صبر و حوصله ما برای بحرف
آوردنش خیلی زیاد است !
امیل فریاد زد : توداری اشتباه میکنی طاهر !

ستون پنجم

زان ، پایش را از روی سینه امیل برداشت و بالاختی آمرانه گفت :

— بلند شو !

امیل در حالی که نگاهش به زان بود از کف اتاق بلند شد. رنگ بصورتش نماند بود ، ترس از مرگ ، چنان وجودش را گرفته بود که گوئی در برابر چند باز پرس نظامی نازی قرار گرفته ، با این حال سعی میکرد مقاومت بکند . پیش خودش حساب کرده بود که برای جبران مارکهای تقلبی اینبار دلار مطالبه بکند ، چون میدانست دلار تقلبی به او تحویل داده نمیشود .

امید فراون داشت به این که پیشنهادش را قبول میکنم ، چون حس کرده بود من تحت فشار کلودین و احساس مادرانه او ناگزیر از قبول پیشنهادش خواهم بود .

با صدائی لرزان گفت : چکار میخواهی بکنی ؟
گفتم : همان کاری که نازیها میکنند . مرگ باش کنجه و بدون خونریزی !

وحشت زده گفت :

— تو نباید مرا بکشی ، یادت باشد کلودین را زنده تحویل دادم ، و تو چهارصد هزار مارک جعلی ، تحویل دادی !
بعد عقب رفت ... دستش که بدیوار خورد ، ایستاد ..

جلو رفتم و گفم : امیدوارم موقعیت خودت را درک کرده باشی . چون اگر من هم نخواهم ترا بکشم ، ممکن نیست بتوانی از جنگ این سه نفر که از اعضای نهضت مقاومت ملی هستند جان سالم بدربری ؟

امیل فکر میکرد که با جوابهای بی سروتهی که به سئوالات

امیر عشیری

من میداد ، میتواند مرا گمراه بکند ، او باقیافه‌ای حق بجانب گفت :

— چرا نمی‌خواهی بفهمی که من از ژیزل خبری ندارم .
حتی یکبار هم او را ندیده‌ام . اصلاً نمیدانم چه شکلی است !
خنده‌ای کردم ، گفتم :

— همین چند دقیقه پیش پیشنهاد کردی که آزادی ژیزل را
میتوانیم بادلار خریداری کنیم . حالا چطور شد تغییر عقیده دادی ؟
با تعجب ساختگی گفت : من چنین پیشنهادی نکردم .
ژان که کنار امیل ایستاده بود ، دومین سیلی را محکمتر از
اولی بیخ گوش او خواباند و گفت :
— حقه باز دروغگو !

لانگون که تا آن موقع سکوت کرده بود ، گفت :
— برای بحرف آوردن امیل ، يك راه دیگر هم هست . همین
امشب او را با مارک‌های جعلی ، بدام مامورین آلمانی می‌اندازیم
تا یکی از اعمال وفادار خودشان را بشناسند .
امیل با اطمینان گفت :

— شما نمیتوانید این کار بکنید ، چون در این آپارتمان
مارک تقلبی وجود ندارد .

باخونسردی گفتم : ولی پیش ما که هست ،
امیل سکوت کرد ، مارک‌های تقلبی او را در بن بست
قرار داد .

ژان که در اوج خشم و کینه بسر میبرد ، یقه کت امیل را گرفت
و در حالی که سر او را بدیوار میکوبید ، گفت :
— حرف بزن ، ژیزل کجاست ، والامی کشت ! ..

ستون پنجم

امیل درد را تحمل میکرد ولی حرف نمیزد .. ژان او را بطرف فرانسوا هل داد .. فرانسو نیز همین عمل را در جهت ژان انجام داد . آن دو، باهل دادن «امیل وادت» بطرف یکدیگر ، او را در شکنجه سرگیجه آوری قرار دادند . این عمل چند با تکرار شد . آخرین بار ، فرانسوا او را گرفت و بعد ولش کرد .. امیل که دچار سرگیجه شده تمام دلش را از دست داد ، و مثل نعش بر کف اذق افتاد .

شکنجه سرگیجه آور، یکی از شکنجه‌های مورد علاقه نازیها بود. آنها پس از آنکه حس میکردند زندانی دچار سرگیجه شده ولش میکردند و همینکه زندانی بر کف اتاق می افتاد ، نور چراغ را بروی صورت او می انداختند و بعد یکنوع گوشی که برای این نوع شکنجه ساخته بودند بگوشهای زندانی می گذاشتند و از آن طرف دستگاه ضبط صوت را بکار می انداختند و صداهای ناهنجار را که روی نوار ضبط کرده بودند از گوشی مخصوصی پخش می شد ، و زندانی در آن حال که اتاق بروی سرش می چرخید و چشمانش را سیاهی گرفته بود، با شنیدن صداهای ناهنجار در وضعی قرار می گرفت که چاره‌ئی جز تسلیم شدن نداشت . بدین ترتیب از پای در می آمد و بسؤال جواب درست میداد .

ما چهار نفر بالای سرش ایستادیم امیل چشمانش را باز کرد پرسیدم : ژیزل کجاست ؟

آن سه نفر هم ، این سؤال را تکرار کردند ، ناگهان امیل فریاد زد :

— بس کنید .

لانگون گفت ، شکنجه مؤثر واقع شد !

امیر عشیری

گفتم ، هنوز معلوم نیست این فریاد او ناشی از سرگیجه بود!
«امیل وادت» را مخاطب قرار دادم ، پرسیدم ،

— راجع به ژبزل چه می‌دانی ؟

همانطور که به من خیره شده بود گفتم ، خیلی چیزها!

گفتم ، بلندشو بنشین روی صندلی ،

ژان و فرانسوا زیر بلمش را گرفتند . او را از کف اتاق بلند

کردند ، و روی صندلی راحتی نشاندند .. صندلی را جلو کشیدم ،
روبروی امیل نشستم و گفتم ،

— حرف بزن ، ژبزل کجاست ؟

دستش را به پیشانی‌اش گرفت گفت : مهلت بده ، حالم جا بیاد!

— فرانسو گفت ،

— حقه باز دروغگو ، خیال میکند آمده‌ایم حالش را ببرسیم .

لانکون خنده‌ای کرد و گفت ،

— وقتی بدام نازیها بیفتد ، می‌داند باچه شکجه‌ای او را

بسرگیجه می‌اندازند !

امیل گفت . شما را بخدا این کار را نکنید . منکه از شما!

چیزی نخواسته‌ام !

خنده‌مان گرفت ... ژان گفت ،

— تاچند دقیقه پیش دلار می‌خواستی !

امیل گفت ، فکر میکردم پیشنهاد را قبول میکنید!

فرانسوا برای اینکه سر به سر او گذاشته باشد گفت ،

— همان موقع که برای آزادی کلودین چهارصد هزار مارك

پیشنهاد کردی ، باید قیمت را با لامبردی که ژبزل را هم تحویل بدهی

و ضرر نکنی ..

ستون پنجم

امیل بالحنی که از تسلیم و عصبانیت او حکایت میکرد ، گیت :

— احمقها ، از جا من چه می خواهید !!

گفتم . مثل اینکه حالت جا آمد ، حالا از ژیزل بگو ، سعی کن حقیقت را بگوئی ، ماجرای کلودین را هم باید شرح بدهی !
امیل در جای خود جنبید و گفت .

— کلودین را من لودادم . من دست او را برای مامورین ضد اطلاعات نازی رو کردم . آنها برای آنکه کلودین را با مارک جاسوسی علیه آلمان دستگیر کنند نقشه حساب شده ئی طرح کردند . و این درست موقعی که کلودین برای ملاقات تو به پاریس آمده بود . مامورین ضد اطلاعات نازی در « ویشی » منتظرش بودند . او مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد :

— روزی که کلودین ، عازم پاریس شد ، من تعقیبش کردم . حتی در پاریس بهر کجا که میرفت مثل سایه بدنبالش می رفتم . . . حتی آن شبی که تو برای ملاقات او به خانه عمه « کارول » در کوچه « دو اورومل » رفتی ، من در حوالی آن خانه مخفی شده بودم .

ژان بتندی گفت ، راجع به ژیزل حرف بزن !

« امیل وادت » به ژان نگاه کرد و گفت :

— صبر داشته باش به ژیزل هم میرسیم ، اول باید از حماقت هائی که کردم حرف بزنم . اگر حماقت نکرده بودم ، چهار صد هزار مارک جمعی را تحویل نمی گرفتم و امشب با هم رو برو نمیشدیم باید اعتراف کنم که در مورد طاهر و کلودین اشتباه کردم !

گفتم ، ادامه بده !

گفت : آن شب که تو و کلودین در خانه عمه کارول همدیگر

امیر عشیری

را ملاقات کردید ، برای من خیلی آسان بود که هردوی شما و آن ژرون ، مامور رابط اداره شما را بدام نازیها بیندازم . اما من در فکر اجرای نقشه پولدار شدن خودم بودم . همان شب باد و جاسوس حرنه‌ئی که هردو شان مجارستانی بودند وارد مذاکره شدم ، آنها هم که از وضع مالی شان چندان راضی نبودند ، از اجرای نقشه من استقبال کردند ، قرار شد کلودین را به محض ورود به «ویشی» دستگیر کنیم . و او را بجای امنی ببریم !

لبخندی زد و گفت :

— این نقشه بوسیله آن دو جاسوس حرفه‌ئی مجارستانی که بلباس مامورین نازی درآمده بودند اجرا شد و کلودین را در خارج ایستگاه راه آهن دستگیرش کردید ؟!

امیل گفت :

— آره ، نقشه من با موفقیت اجرا شد ، و من خودم را برای روبرو شدن با تو آماده کردم چون از ساعت و تاریخ ورود تو به «ویشی» اطلاع کامل داشتم .



پرسیدم: از کجا می دانستی؟

پوزخندی زد و گفت:

— اصل قضیه همین جاست. فکر می‌کنم بتوانی حدس بزنی که این اطلاعات را از کجا بدست آوردم، حتی تصورش را هم نمی توانی بکنی

با تردید گفتم:

— از عمه کارول

ستون پنجم

امیل وادت بالحن کسی که پیروزی چشم گیری بدست آورده گفت:

— مشکل بتوانی باور کنی، آدمهائی مثل «ژرون»، رامیشود با پول دهانشان را باز کرد !
متعجب شدم. گفتم:

— ژرون نه، این دروغ است — این وصله به او نمی چسبد.
امیل بالبخندی خفیف گفت:
— حتی اگر خودش هم اعتراف بکند که سی هزار فرانک گرفته باز هم باور نمیکنی ؟
— نه، باور نمیکنم!

— ولی من دارم از ژرون، گارسون کا باره گل سرخ حرف میزنم، همان کسی که برادرش را کشت!
— انتظار داری حرفهائی که میزنی باور کنم؟
امیل بالحنی آرام گفت :

— گوش کن طاهر، ژرون را باخودت مقایسه نکن، او در حد تونیست. امثال او را براحتی می شود با پول خرید، پول زیاد این جور آدمها را به وسوسه می اندازد. در مقابل پول اصلا نمی توانند مقاومت بکنند.

با عصبانیت گفتم:

— ادامه بده، بعد چکار کردی ؟
وقتی دید من عصبانی هستم ، بیش از حد خونسردی نشان داد و گفت:

— بعد باتو روبرو شدم ، آنهم در آپارتمان کلودین. همان موقع که از انومبیل پیاده شدی مراقب بودم و بعد تا آپارتمان کلودین

امیر عشیری

تعقیب کردم، چون می دانستم که تنها جایی که میتوانم با تو صحبت بکنم آنجاست.

پرسیدم: کلنل «فن اریک» چه نقشی داشت؟

امیل خنده ای کرد و گفت:

— فن اریک، هیچ کاره بود. طبق تعلیماتی که مامورین ضد اطلاعات نازی به او میدادند عمل میکرد، و مطالبی را که از گلودین می شنید در اختیار ضد اطلاعات خودشان می گذاشت. عکس کلنل - کلارک و ماجرای دستگیری او که تماما ساختگی و بی اساس بود، بوسیله مامورین ضد اطلاعات نازی ساخته و پرداخته شده بود، ظاهر آنها نتیجه ای که می خواستند برسند رسیدند. اما من، نقشه های بعدی آنها را خراب کردم. به عبارت دیگر نقشه های آنها را بنفع خود تغییر دادم. و قبل از آنکه گلودین، در تیررس آنها قرار بگیرد او را بکمک دو نفر از همکارانم، دزدیدم و همانطور که می دانی وانمود کردم که نازیها او را دستگیر کرده اند اما تو خیلی زود دستم را خواندی.

پرسیدم: چه موقع نازیها به گلودین ظنین شدند؟
گفت: درست یادم نیست، ولی این هشدار را من به آنها

دادم.

— و بعد به آنها ناروزدی؟

— برای پولدار شدن باید دست بهر کاری می زدم!

— نازیها درباره گلودین سئوالی نکردند؟

امیل گفت: البته که سئوال کردند، و تنها جوابی که میتوانستم به آنها بدهم، این بود که بگویم، گلودین را در پاریس کم کردم. ظاهرا باور کردند اما همان شب، ژیزل را با خودشان بردند. البته نه بعنوان

ستون پنجم

اینکه جاسوسی میکرده، بلکه هدفشان این بود که بوسیله او، گلودین را بدام بیندازد. این اطلاعات را روز بعد بدست آوردم. شاید هم نقشه آنها از بدام کشیدن ژیزل چیز دیگری باشد. بهر حال او در چنك مامورین ضد اطلاعاتی نازی است.

یرسیدم؛ آنها چطور می خواهند بوسیله ژیزل مادرش را بدام بیندازند؟

امیل وادت، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— نمی دانم! از نقشه آنها کمترین اطلاعی ندارم. هر چه میدانستم

گفتم. دیگر چیزی نمی دانم. خوب حالا بگذار بروم؛

گفتم؛ به موقع آزادت می کنم ...

ژان، او را مخاطب قرار داد و گفت:

— هر وقت ژیزل را تحویل دادی، می توانی بروی!

امیل گفت: ولی من نمی دانم او کجاست!

از لحن کلامش و قیافه حق بجانبی که گرفته بود، معلوم بود دروغ می گوید، سعی دارد وانمود کند که راجع به ژیزل چیزی نمی داند، آنچه که برای من مهم بود این بود که بدانم ضد جاسوسی آلمان، برای ردیابی گلودین، بوسیله ژیزل چه نقشه ای طرح کرده.

از قیافه امیل وادت معلوم بود که جزئیات این نقشه را میدانند، ولی او وانمود کرد که اصلاً چیزی نمیداند. دلیلش هم این بود که میخواست مرا وادار بقبول پیشنهادش بکند، تا از این راه مقدار زیادی دلار تحویل بگیرد. تصمیم گرفتم او را بدون اینکه پیشنهادش را قبول کنم. بحرف بیاورم. تنها راه این بود که او را در اختیار ژان و فرانسوا بگذارم تا شکنجه اش بدهند. امیل از سکوت

امیر عشیری

من و طرز نگاه کردنم ، خطر را حس کرد ، و برای چندمین بار گفت ،

– طاهر، باور کن من راجع به نقشه نازیها چیزی نمیدانم. لانکون گفت:

– این حقه باز دروغ می گوید.

رو کردم به ژان و گفتم:

– از امیل پذیرائی کن!

امیل، بوحشت افتاد و گفت:

– آخر من از کجا بدانم نازیها چه نقشه‌ای کشیده‌اند، من

فقط این را می‌دانم که بوسیله ژیزل، می‌خواهند گلودین را بدام بیندازند!

گفتم: توحتهی از جزئیات نقشه آنها هم اطلاع داری، نتها

پیش خودت حساب کرده‌ای که این اطلاعات را در مقابل دلار، در اختیارم بگذاری!

از روی صندلی بلند شد و گفت:

– نه، تو. اشتباه میکنی!

ژان کاردش را کشید، نوک آنرا ب زیر چانه « امیل وادت »

گذاشت، و تهدیدش کرد که اگر بسموالی که از او شده جواب درست ندهد، او را بطرز فجیعی میکشد.

ژان مردی لجوج ، کینه‌توز و مصمم بود. به آنچه که گفته

بود عمل میکرد. امکان نداشت از حرفی که زده بود برگردد. یا

دستخوش تردید شود. یا آنکه نحت تاثیر لحن ملتسمانه امیل قرار

بگیرد. کافی بود به او اشاره کنم تا کارد را در گلوئی امیل فرو بکند

اما هدف من این بود که امیل را بر لبه تیغ قرار دهم تا اطلاعات

خود را درباره نقشه ضد جاسوسی نازیها در اختیارمان بگذارد،

ستون پنجم

امیل سعی میکرد بالحن مضطرب خود به من بفهماند که راجع به ژیزل و نقشه ضد جاسوسی نازیها چیزی نمیداند، اما من مطمئن بودم که او دروغ میگوید. دلیلش هم این بود که هدف کلی ضد جاسوسی نازیها را از دستگیری ژیزل فاش کرده بود و جزئیات آنرا مخفی نگه داشته بود تا شاید که من حاضر بقبول پیشنهادش شوم و اطلاعات او را بادلار خریداری کنم.

ژان اندکی بکارد فشار آورد، همینکه امیل سوزش نوک کارد را روی پوست گردنش حس کرد، فریاد کوتاهی کشید... و باز همان جواب قبلی را تکرار کرد: «من چیزی نمیدانم»... حرفی نزدم چون هرگونه جروبحث با او بی نتیجه بود. تنها راه، تهدید او به مرگ بود... فرانسوا هم کاردش را کشید و درحالی که آنرا جلو چشمان وحشت زده امیل حرکت می داد، باخنده گفت:

— میکشمت!

تهدید فرانسوا و ژان، موثر واقع شد.. امیل در حالیکه نگاهی به من بود گفت:

— بگو راحت بگذارند تا هرچه میدانم بگویم!

گفتم، می دانستم بالاخره به حرف میائی!

امیل از نقشه ضد جاسوسی نازیها درمورد ردیابی گلودین، پرده برداشت... نقشه آنها این بود که از ژیزل، بعنوان یکدام، برای بدام انداختن من و گلودین استفاده کنند.

مامورین ضد جاسوسی آلمان در فرانسه تصمیم گرفته بودند، در موقعیت مناسبی که خودشان باید آنرا تشخیص می دادند، ژیزل را سر راه من یا اعضای نهضت مقاومت ملی قرار دهند و خودشان دورادور، مراقبش باشند و دريك حمله سریع و حساب شده نقشه دوم خود را که غافلگیری بود اجرا کنند.

امیر عشیری

امیل وادت، در این باره اطلاعات بیشتری در اختیارم گذاشت
او حتی فاش کرد که به نازیها اطلاع داده که به احتمال قوی گلودین
در پناه من قرار گرفته... مهم این بود که نازیها نقشه بدام انداختن
من و گلودین را بوسیله ژیزل، بچه نحو و از کجا می خواستند اجرا
کنند.

امیل پرسید:

– دیگر سئوالی نداری؟

گفتم، نه دیگر سئوالی ندارم، آزادی، ولی نه آنطور که
خیال میکنی!

– منظور چیست؟

– منظورم این است که تا وقتی ژیزل را پیدا نکرده ایم،
تو زندانی ماهستی!

– ولی توقول دادی، آزادم کنی!

رو بجانب لانگون کردم و گفتم:

– برای امیل باید يك جای امن و راحت در نظر بگیری!
لانگون گفت:

– از پاریس خارجش میکنیم!

ژان گفت: واگذار کنید به من. يك جای امن و راحت
می فرستمش.

لانگون برسد،

– امیل را کجا می خواهی زندانی بکنی؟

ژان گفت: يك جائی در همین نزدیکیها!

امیل با عصبانیت گفت:

– اگر فکر میکنی، من با نازیها تماس میگیرم اشتباه میکنی

ستون پنجم

آنها در تعقیب من هستند.
گفتم: بهمین دلیل می‌خواهیم ترا مخفی کنیم که آنها نتوانند
پیدات بکنند.

رو کردم به ژان و گفتم:

- امیل را ببر بیرون

او و فرانسوا بازوهای امیل را گرفتند و از آپارتمان
بیرونش بردند. بدنبال آنها من و لانگون آپارتمان امیل را ترك
گفتیم.. لانگون پشت فرمان نشست، « من بغل دستش، ژان و فرانسوا
امیل را روی صندلی عقب نشانند و خودشان در دوطرف او قرار
گرفتند.

حرکت کردیم... ژان به لانگون گفت:

- به اول بولوار که رسیدیم توقف کن!

لانگون گفت:

- مادر آنجا مخفی‌گاه نداریم.

ژان گفت:

- تو یادت نیست!

لانگون شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- آره، ممکن است یادم رفته باشد!

امیل و ادت، در سکوت اضطراب‌آوری فرورفته بود. او انتظار
داشت پس از آنکه اطلاعاتش را در اختیارمان گذاشت آزادش
کنیم، اما من نمیتوانستم این کار را بکنم. «امیل» تحت تعقیب
نازیها بود و نمیتوانست با آنها تماس بگیرد، ولی برای يك جاسوس
حرفه‌ئی مثل او، خیلی راحت بود که بوسیله یکی از هم‌حرفه‌ایهای
خود، بدستگاه ضد جاسوسی آلمان در فرانسه هشدار بدهد که من
از نقشه آنها که بوسیله ژیزل باید اجرا میشد اطلاع دارم ... در

امیر عشیری

آنصورت مامورین ضد جاسوسی آلمان به کمک مامورین گشتاپو نقشه دیگری را اجرا می‌کردند که امکان داشت به مراتب خطرناکتر از نقشه اول آنها باشد. درحالی‌که من براساس اطلاع آنها به اینکه من از نقشه‌شان اطلاع دارم، باید نقشه‌ئی طرح می‌کردم.

به اول بولوار رسیدیم، لانگون اتومبیل را متوقف کرد، و خطاب به ژان گفت:

— اینهم اول بولوار!

ژان از داخل اتومبیل به یک خیابان فرعی که از بولوار منشعب میشد اشاره کرد و گفت:

— در آن خیابان آپارتمانی است که به هم پیمانها تعلق دارد من و فرانسوا، امیل را به آن آپارتمان می‌بریم و برمی‌گردیم.

بعد در اتومبیل را باز کرد، و پائین رفت و به امیل وادت گفت که پیاده شود!

امیل مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— مرا آزاد کن، بگذار بروم، قول میدهم تا پایان جنگ سکوت کنم!

گفتم: لازم نیست تا پایان جنگ سکوت کنی، همینکه ژیزل را از جنگ نازیها بیرون کشیدیم، ترا آزادت میکنیم، حالا همراه آنها برو!

ژان، دست امیل را گرفت و او را از اتومبیل بیرون کشید. فرانسوا هم به ژان ملحق شد. دو نفری، امیل را بطرف آن خیابان فرعی بردند. من و لانگون با چشم آنها را تعقیب می‌کردیم... ناگهان صدای شلیک چند گلوله، فضای آرام آنجا را برهم زد... امیل وادت را دیدیم که بروی زمین افتاده... ژان و فرانسوا، بطرف

ستون پنجم

اتومبیل دویدند... لانگون اتومبیل را روشن کرد، و همینکه آنها سوار شدند، اتومبیل را با سرعت براه انداخت...

ژان باخونسردی گفت:

— باید يك طوری شرش را کم میکردیم، و این تنها راهش

بود.

فرانسوا گفت:

— آدم حقه بازی مثل امیل وادت باید کشته میشد!

لانگون خنده ای کرد و گفت:

— همان موقع که ژان به آپارتمان یکی از هم پیمانها در آن

خیابان فرعی اشاره کرد، فهمیدم موضوع کشتن امیل وادت مطرح است. چون در آن خیابان، آپارتمانی که به هم پیمانها تعلق داشته باشد وجود ندارد.

ژان با دستش به شانهام زد، و گفت:

— میدانم از کاری که بدون اطلاع توانجام دادم عصبانی

هستی، ولی تو او را در اختیار ما گذاشته بودی، راستش فکر کردم اگر موضوع را باتو در میان بگذارم مخالفت کنی!

گفتم: البته که مخالفت میکردم، ولی مطمئن بودم، او را در

مخفی گاهش بقتل میرسانید.

لانگون رو کرد به من پرسید:

— با اطلاعاتی که امیل در اختیارت گذاشت، فکر میکنی

بتوانی ژیزل را نجات بدهی؟

در حالیکه احساس خستگی میکردم، گفتم:

— بعدا راجع به این موضوع باهم صحبت میکنیم.



امیر عشیری

هیچ معلوم نبود سرویس ضدجاسوسی نازیها، چه وقت و از کجا نقشه‌ای را که بوسیله ژیزل باید اجرا میشد شروع میکنند. من نمیدانستم منتظر آنها بمانم باید خودم دست بکار میشدم. و ترتیب کار را طوری میدادم که آنها ناگزیر از اجرای نقشه‌شان باشند.

در این باره بالانگون صحبت کردم، از او خواستم که بوسیله ایادی خودشان در سازمان گشتاپو بطور غیرمستقیم از من ردی مبهم به نازیها بدهند تا آنها دست بکار شوند و ژیزل را که مثل عروسک خیمه شب بازی در پشت صحنه مخفی کرده بودند، بروی صحنه بیاورند.

لانگون، این وظیفه خطیر و در عین حال خطرناک را بعهده گرفت. قرار شد در شروع کار، به تعداد زیادی از اعضای نهضت مقاومت ملی که در رستوران، بار و کافه‌ها و اماکن عمومی مشغول کار بودند دستور داده شود که مراقب محیط کار خود باشند و به محض اینکه ژیزل را شناختند، به نزدیک‌ترین مرکز خود اطلاع دهند. عکس ژیزل را که تکثیر کرده بودیم، بین اعضای مقاومت ملی در پاریس پخش کردیم تا با چهره گمشده ما آشنائی داشته باشند.

سحرگاه روز سه‌شنبه بیستم ژوئیه ۱۹۴۴ «سابین» یکی از گارسوهای کافه کارول، پس از پایان کار شبانه‌اش، موقعی که بطرف خانه می‌رفته، در انتهای خیابان «ردکولیزه» بازنی تنها روبرو میشود. ابتدا او را نمی‌شناسد، کنجکاو هم نمی‌شود تا بداند آن زن تنها که کنار پیاده‌رو ایستاده بود، کی‌وجه کاره است، اما همینکه زن از او تقاضای کمک میکند، سابین رودرروی او قرار می‌گیرد و ناگهان متوجه میشود که چهره زن بنظر آشنا می‌آید.

ستون پنجم

سابین، که خود از اعضای نهضت مقاومت ملی بود، ژیزل را از روی عکس او که در اختیار داشته می‌شناسد، ولی این آشنائی را بروز نمی‌دهد. از آن زن اسمش را می‌پرسد؛

زن خودش را ژیزل معرفی می‌کند و اظهار می‌دارد که خسته است و احتیاج به استراحت دارد. سابین، وانمود می‌کند که نمی‌خواهد به ژیزل کمک کند. در همان‌و نفع مردی نیمه مست به آنها نزدیک می‌شود و از سابین برای روشن کردن سیگارش کبریت می‌خواهد... سابین سیگار مرد نیمه مست را روشن می‌کند، و از آنجا که خود از اعضای تعلیم‌دیده نهضت مقاومت ملی بود و بطور غیر مستقیم از جانب منظم تعلیماتی درمورد ژیزل، به او داده شده بود خیلی زود متوجه می‌شود که مرد نیمه مست، امکان دارد از جاسوسان آلمانی باشد.

جاسوس آلمانی روبه سابین می‌کند و می‌گوید: چیز خوبی به تو رزده‌ئی!

سابین با عصبانیت می‌گوید، برو گمشو، این زن از آن زنهایی نیست که تو خیال کرده‌ئی. مرد نیمه مست بی آنکه حرفی بزند، تلوتلو خوران دور می‌شود...

سابین به ژیزل می‌گوید که زن و بچه دارد و نمی‌تواند برای مدت زیادی از او در آپارتمان دو اتاقه‌اش نگهداری کند... ژیزل قبول می‌کند و همراه سابین به آپارتمان او می‌رود...

این ماجرا در ساعت هشت صبح همان روز از زبان لانگون که به مخفی‌گاه من آمده بود شنیدم، درست یک ساعت پس از آنکه سابین او را در جریان برخورد خودش با ژیزل، گذاشته بود... لانگون اضافه کرد.

امیر عسیری

ن به محض اینکه سابین بامن تماس گرفت، ده تن از هم پیمانهای مسلح را به حوالی آپارتمان او فرستادم که آنجا را زیر نظر بگیرند.

پرسیدم: سابین، از حال ژیزل حرفی نزد؟
گفت: ژیزل، فقط خسته بوده و احتیاج به استراحت داشته.
ژان گفت:

— تا دیر نشده باید ژیزل را از آپارتمان سافین فرار بدهیم
گفتم. حالانه، صبر میکنیم وقتی هوا تاریک شد دست بکار
می شویم!

رد کردم به لانگون گفتم:
— به سابین اطلاع بده که از ژیزل نگهداری نکند و نگذارد
از آنجا خارج شود.

لانگون که مردی دوراندیش بود گفت:
— لازم به سفارش نیست. امروز صبح که او بامن تماس گرفت
بهش گفتم چکار باید بکند، و انکهی خود سابین بوضع ژیزل آشناست
به لانگون گفتم که بین من، خودش و اعضای مسلح که از
آپارتمان سابین مراقبت میکنند یک ارتباط دائمی برقرار بکنند تا
هر اتفاقی که در آنجا افتاد، او و مرا در جریان بگذارند.
لانگون و ژان مرا تنها گذاشتند. صبحانه را با ویولت، و
مادلین صرف کردم. بعد به اتاقم رفتم. مادلین یک فنجان قهوه برایم
آورد. خیلی دلش میخواست بامن به صحبت بنشیند. از او خواستم
که مرا تنها بگذارد. مادلین ناراحت شد... ناراحتی او برای من
مهم نبود. آنچه که برایم مهم میبود، فرار دادن ژیزل از آپارتمان
سابین و رساندن او به کلودین بود..

ستون پنجم

بطرح نقشه‌ای پرداختم که بلافاصله پس از فرار دادن ژیزل باید آن نقشه اجرا می‌شد. تصمیم گرفتم همان شب کلودین و ژیزل را از خاک فرانسه خارج کنم.

لندن، از تصمیم من اطلاع نداشت، با آنکه وسیله ارتباط در دسترس بود، ولی اطمینان صددرصد نداشتم که نقشه‌ام باموفقیت اجرا می‌شود. اول باید ژیزل را از تیررس مامورین ضد اطلاعاتی نازی دور می‌کردم. بعد با لندن تماس می‌گرفتم. حتی از ساحل شمالی فرانسه، یعنی همان نقطه‌ای که کلنل گلارک از خاک فرانسه خارج شد می‌توانستم يك پیام رمز به لندن مخابره کنم.

ویولت برای بردن فنجان خالی وارد اتاقم شد... پرسیدم

— مادلین کجاست؟

لبخندی زد و گفت،

— همین جاست، اینطور که می‌گفت؛ از اتاق بیرونش کرده

بودی!

گفتم. آن موقع به‌مساله بسیار مهمی فکر می‌کردم و باید

تنها می‌بودم!

— ولی اوناراحت شده!

— می‌دانم، حالادومین فنجان قهوه را بده او برایم بیاورد

ویولت، با تبسمی معنی‌دار گفت،

— مادلین همیشه به‌تو فکر می‌کند!

گفتم؛ من هم به‌او فکر می‌کنم ولی بی‌نتیجه‌است!

— چرا بی‌نتیجه‌است؟

— نمی‌دانم به‌تو گفته‌ام یا نه، من بایک زن دیگر باید

ازدواج بکنم!

امیر عشیری

– نه، به من نگفته بودی، آن زن انگلیسی است؛
– نه، ایرانی است و همین حالا در زنوزندگی میکند.
– پس مادلین چی؟
شاه‌هایم را بالا انداختم و گفتم،
– نمی‌دانم، خودش باید راه زندگی آینده‌اش را انتخاب
بکند !

ویولت درحالی که نگاهش به فنجان خالی بود گفت،
– طفلك مادلین، همه‌اش به امیدروزی است که باتو ازدواج
بکند !
گفتم ، خوش می‌داند که ازدواج ما هیچوقت صورت
نمی‌گیرد !

ویولت زمزمه کرد ،
– عشق و علاقه که این چیزها سرش نمی‌شود.
بعدبراه افتاد و از اتاق بیرون رفت... چند دقیقه بعد مادلین
بایك فنجان قهوه وارد اتاق شد... فنجان را گرفتم ،
و گفتم ،

– حالا می‌توانی بنشین.
با کنایه گفت ،
– ترا باید تنهات گذاشت، چون به مسائل مهم‌تر از من باید
فکر کنی.

گفتم. فعلا مسائل مهمی دجود ندارد، می‌توانیم با هم صحبت
کنیم

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت.
– همسر آینده‌ات، به‌عقیده من، این مهمترین مساله‌ایست که

ستون پنجم

باید به آن فکر کنی.

— پس ویولت همه چیز را برای ت تعریف کرده ؟
— قبلا هم به خودم گفته بودی که يك نفر دیگر را دوست داری.

— ولی تو نمیخواهی این واقعیت را قبول کنی .
دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت ؛
— تا بحال فکر میکردم شوخی میکنی . و حالا مجبورم این واقعیت تلخ را قبول کنم .
دستم را به بازویش گرفتم و گفتم ؛
— متاسفم ، خیلی هم متاسفم .
نگاهش را به من دوخت ، لبخندی تلخ بروی لبانش آورد و گفت ؛

— این دومین دفعه ایست که این جمله را می شنوم . متاسفم
خیلی هم متاسفم ! اولین دفعه از زبان يك افسر نیروی هوایی فرانسه شنیدم . و آن ، موقعی بود که آن افسر خبر کشته شدن شوهرم را بمن داد و بعد اظهار تاسف کرد و حالا تو ... متاسفم ! خیلی هم متاسفم فقط همین را می توانی بگوئی .

بوسه ای نرم از لبانش ربودم و گفتم .

— کاش همدیگر را ندیده بودیم

— قهوه ات سرد شد .

— مهم نیست .

— بهتر است عوضش کنم .

— بیا بنشین . با هم صحبت کنیم .

— درباره کی صحبت کنیم ؟

امیر عشیری

— درباره خودمان.

— خودمان! درباره خودمان حرفی نداریم بنیم.

گفتم: بهتر نیست این بحث را کنار بگذاریم؟

پوزخندی زد و گفت:

— کاش می توانستم احساس ترا داشته باشم. متاسفم طاهر،

بهتر است تنهات بگذارم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

— هرطور میل توست.

از من فاصله گرفت و گفت:

— با اینکه نمی توانم ترا از زندگی بیرون کنم. از همین حالا

باید بفکر يك زندگی دیگر باشم، زندگی بدون وجود طاهر.

در آن موقع حرفی نداشتم بنم، سکوت کردم. «مادلین» به

آرامی به طرف در اتاق رفت. دم در که رسید، يك لحظه ایستاد، ولی

برنگشت مرا نگاه کند، در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. «مادلین»

قیافه زنی شکست خورده را داشت. با آنکه جوان و زیبا بود، دنیا

را با همه بزرگی اش برای خود كوچك میدانست می پنداشت جایی

برای او وجود ندارد.

«مادلین» زنی بود جوان زیبا و قابل اعتماد، او را دوست

میداشتم، ولی این علاقه من به او، در حدی نبود که عاشقش باشم. عشق

من گناز بود. با او پیمان زناشوئی بسته بود، و باید به زندگی او

می اندیشیدم. برای مادلین متاسف بودم. او زنی تنها بود. بعد از

کشته شدن شوهرش، با مردی که او را مرد دلخواه خود تصور کرده

بود، آشنا شده بود. آن مرد من بودم. و او زندگی آینده اش را بر این

آشنائی استوار کرده بود... و ناگهان آن طرح بهم ریخت و محو شد.

ستون پنجم

تأثر او که نوعی شکست محسوب می‌شد، ناراحت‌م کرده بود ولی چکار می‌توانستم بکنم، جز اینکه به او بگویم: متاسفم، خیلی هم متاسفم».

سوء قصد به‌جان «آدلف هیتلر» پیشوای آلمان در روز بیستم ژوئیه ۱۹۴۴، راه فرار دادن «ژیزل» را از آبار تمان «سایین» و نیز فرار او با مادرش از خاک فرانسه را هموار کرد.

نقشه سوء قصد به‌جان هیتلر بوسیله کلنل «فن اشتوفتبرک» اجرا شد. اواز گردانندگان موثر گروه مخالفین هیتلر به شمار میرفت، سوء قصد با قرار دادن يك کیف دستی محتوی بمب ساعت‌شمار در زیر میز کنفرانس ستاد پیشوای آلمان واقع در «راستبورک» اتفاق افتاد، ولی نقشه سوء قصد نافرجام ماند و هیتلر بطرز معجزه آسایی جان بدربرد.

سوء قصد کنندگان بی‌آنکه منتظر نتیجه سوء قصد به هیتلر شوند، با اطمینان زیادی که به نقشه خود داشتند، بسرعت دست به کار میشوند تا نقشه‌های طرح شده از قبل را بمنظور واژگون کردن حکومت نازی و بدست گرفتن قدرت در داخل و خارج آلمان اجرا کنند و قبل از آنکه آلمان متلاشی‌شود، با متفقین وارد مذاکره شوند به جنگ خانمانسوز پایان دهند.

چند ساعت پس از سوء قصد، فعالیت سوء قصد کنندگان که نام دیگرشان «مخالفین» هیتلر بود، در وزارت جنگ آلمان در برلین، شروع می‌شود و به هم پیمان‌های خود در پاریس و دیگر نقاط اطلاع میدهند که کار تمام شد.

پس از آلمان، هدف بعدی پاریس بود. اوضاع آنجا تا ساعت نه هدف بعدی پاریس بود، اوضاع آنجا تا ساعت نه شب کاملاً

امیر عشیری

بهم ریخته بود . سوء قصد کنندگان ، با توقیف دسته جمعی افسران «اس.اس» و همچنین «نوخن» رئیس گشتاپو در پاریس ، قدرت را بدست گرفتند و این قدرت سوای قدرت نظامی آلمان در جبهه نرماندی بود . درواقع آنها فقط توانسته بودند فرماندهان مخالف خود در پادگان پاریس را توقیف کنند . همین وضع بروفق مراد ما بود . چون گشتاپو بحالت بی تکلیفی درآمده بود و معلوم نبود چه کسی باید دستگاه اجرایی گشتاپو را اداره کند .

با آنکه از فرستنده «راستیورک» خبر سوء قصد نافرجام به جان پیشوای آلمان پخش شده بود ، مخالفین به فعالیت خود ادامه می دادند .

قرارمان این بود که در ساعت هشت شب نقشه فرار دادن «ژیزل» را از آپارتمان «سابین» اجرا کنیم ، ولی خبر سوء قصد به جان هیتلر ، فرماندهان پادگان آلمان در پاریس بوسیله هیتلر ، باعث شد که اجرای نقشه عقب بیفتد .. در ساعت ده شب ، «لانگون» و «ژان» به مخفی گاه من آمدند . تا آن موقع «ژان» بامن در تماس بود و هم او بود که حامل اخبار مربوط به اوضاع در هم نازیها در پاریس بود .

در ساعت ده و نیم شب تصمیم گرفتیم دست بکار شویم . از «ویولت» خدا حافظی کردم و موقع خدا حافظی از «مادلین» ، اودر حالی که سرش پائین بود ، زیر لب گفت :

— امیدوارم زود بر گردی ، مراقب خودت باش .

گفتم : چند روز دیگر برمی گردم . تو هم مراقب خودت باش و سعی کن همان «مادلین» دوست داشتنی باشی . و بعد بوسیدمش . و بدنبال لانگون و ژان از مخفی گاه خارج شدم .

«فرانسوا» پشت فرمان اتومبیلش منتظرمان بود ... من و

ستون پنجم

«لانگون روی صندلی عقب نشستیم ، «ژان» بغل دست فرانسو اقرار گرفت . همینکه حرکت کردیم ، لانگون گفت :
- بعقیده من بهتر بود به «کلودین» اطلاع می دادیم که منتظرمان باشد .

گفتم : هنوز معلوم نیست بتوانیم ژیزل را فرار بدهیم .
«ژان» گفت :
- در حوالی آپارتمان سابقین ، کسی که مظنون واقع شود دیده نمی شد .

گفتم : با همه این احوال ، باید احتیاط کنیم .
فرانسو گفت : هم پیمانها مراقب آپارتمان سابقین هستند .
وسپس خندید و اضافه کرد :
- اگر سروکله مامورین گشتاپو پیدا شود ، از آنها حسابی پذیرائی میکند .
«ژان» گفت :

- این آرزوی ماست که با آنها دست و پنجه نرم کنیم .
گفتم : اینطور که معلوم است ، هدف شما با من فرق می کند
شما در انتظار یک نبرد خونین خیابانی هستید و هدف من ، فرار بدون سروصدا است .

«لانگون» خنده ای کرد و گفت :
- ماسعی میکنیم نقشه فرار دادن «ژیزل» و بعد هم «کلودین» بدون سروصدا اجرا شود .
گفتم : امیدوارم همینطور باشد .
فرانسو گفت :
- داریم به مقصد میرسیم .

امیر عشیری

لانگون گفت . از اوضاع نابسامان نازیها باید استفاده کرد .

- نگاهش کرد و گفت :

- از همین جا شروع میکنیم .

به اولین گروه از اعضای نهضت مقاومت ملی که در حوالی

آپارتمان «سابین» مخفی شده بودند ، رسیدیم . سرپرست آنها

به ما اطمینان داد که اوضاع آرام است . گروه دوم نیز همین اطمینان

را به ما داد . در حدود پنجاه قدمی آپارتمان سابین از اتومبیل

پیاده شدیم . «ژان» و «فرانسوا» ، در اتومبیل ماندند من و لانگون

داخل ساختمان شدیم ..

«سابین» در آپارتمان را بروی ما باز کرد .. لانگون حال

«ژیزل» را پرسید سابین گفت : همین چند دقیقه پیش خوابید

پرسیدم . به او چیزی نگفتید !

لانگون رو کرد به من و گفت :

- به سابین گفته بودم به ژیزل حرفی نزنند :

سابین گفت :

- بله آقا ، به ژیزل چیزی نگفتم ، صبر کردم تا خودتان

بیائید .

گفتم : وقت زیادی نداریم ، باید ژیزل را بیدار کنیم .

سابین گفت : ژیزل در آن اتاق خوابیده .

سپس در اتاق را باز کرد .. در روشنائی مات چراغ قرمز

خواب ، ژیزل را دیدیم که بروی تخت خواب يك نفره بخواب رفته

بود . من و لانگون بیکدیگر نگاه کردیم . من داخل اتاق شدم و

دستم را به شانه ژیزل گذاشتم و در حالی که او را به آرامی تکان

می دادم ، صدایش کردم ... آهسته چشمانش را گشود .. همینکه

مرا که چهره ناآشنائی برایش بود بالای سرش دید ، هراسان بلند

ستون پنجم

شد ، نشست و در حالی که خودش را جمع کرده بود ، وحشت زده پرسید :

— شما کی هستید ؟

سابین داخل اتاق شد و گفت :

— نترس ژیزل ، این آقا آمده ترا ببرد پیش مادرت .

گفتم : کلودین منظر است ، توو مادرت باید به انگلستان

بروید .

«ژیزل» بانا باوری گفت :

— دروغ میگوئید ، شما میخواهید دوباره مرا ببرید زندان

نه ، من نمیام .

دستش را توی دستم گرفتم .. لرزش خفیفی داشت ، ترسیده

بود ، بالحنی که سعی میکردم اعتماد و اطمینان او را جلب کنم .
گفتم :

— به من اعتماد داشته باش ، من دوست مادرت هستم ! او

مرا فرستاده که ترا از اینجا . ببرم . عجاه کن ، نباید مادرت را
منتظر بگذاریم .

با تردید از تخته خواب پائین آمد و گفت :

— اجازه بدهید لباسم را بپوشم .

صدای زنی از پشت سر بلند شد

— من کمکش میکنم که لباسش را بپوشد .

روگرداندم . زن «سابین» بود که دم در اتاق ایستاده بود ..

ما از اتاق بیرون رفتیم .. چند دقیقه بعد ، «ژیزل» به اتفان زن

«سابین» از اتاق بیرون آمد . آثار تردید آمیخته به اضطراب ،

در چهره اش آشکار بود .. «سابین» و زنش به او اطمینان دادند که

امیر عشیری

من ولانگون دوستان مادرش هستیم . چند دقیقه به نیمه شب مانده بود که «ژیزل» را از آپارتمان سابقین . بیرون آوردیم . .
از دم در ساختمان ، با چراغ قوه‌ای به ژان و فرانسوا که در اتومبیل . منتظرمان بودند ، علامت دادم ، آنها با اتومبیل جلو آمدند . . اکنون آن تردید واضطراب قبلی ، در ژیزل کمتر دیده می‌شد . بی آنکه حرفی بزنند ، سوار اتومبیل شد . من ولانگون در دوطوفش نشستیم و بطرف مخفیگاه کلودین حرکت کردیم . .
اولین خیابان را که پشت سر گذاشتیم ، ناگهان سرپرست گروهی از اعضای نهضت مقاومت ملی که بدنبال ما ، در حرکت بودند ، بوسیله رادیو اطلاع داد «شمارا تعقیب میکنند . .» و ناگهان صدای رگبار مسلسل بلند شد . .

لانگون با خونسردی گفت :

— این هم جنگ خیابانی که انتظارش را داشتیم .

فرانسوا بسرعة اتومبیل افزود و گفت :

— آنها نمیتوانند ما را تعقیب کنند .

گفتم : سعی کن ردگم کنی .

لانگون با همان خونسردی گفت .

— صدای رگبار مسلسل ، نازیها را متوقف کرد ، احتیاجی

به ردگم کردن نیست .

صدای رگبار مسلسل همچنان شنیده می‌شد . لانگون با

سرپرست گروه تماس رادیوئی گرفت . . معلوم شد اعضای مسلح گروه

نهضت مقاومت ملی اتومبیل مامورین نازی را که دوسر نشین داشته ،

بکلوله بسته‌اند . «ژیزل» که با شنیدن صدای تیراندازی بوحشت

افتاده بود ، گفت :

ستون پنجم

— نازیها همه مان را می کشند .

گفتم . نگران نباش ، آنها نمی توانند ما را تعقیب کنند .

« ژیزل » حرفی نزد ، ولی معلوم بود در اضطراب ، سرمی برد .

فرانسوا اتومبیل را با سرعت میراند :

ژان گفت ، از منطقه خطر دور شدیم ؟

گفتم : ظاهرا بله . .

لانگون گفت . باییش بینی ما برای روبرو شدن با نازیها ،

امکان نداشت آن دو مامور نازی بتوانند جان سالم بدر ببرند :

به حوالی خیاطخانه ای که « کلودین » را در آنجا مخفی کرده

بودیم ، رسیدیم .. سرپرست گروه نهضت مقاومت ملی ، ضمن يك

تماس رادیوئی اطلاع داد که دوسر نشین اتومبیل نازیها را به قتل

رسانده اند ، لانگون به سرپرست گروه گفت که در مسیر ما حرکت کنند .

چند دقیقه بعد ، به مخفی گاه کلودین رسیدیم ... وقتی

« ژیزل » رودرروی مادرش قرار گرفت ، سر بجانب مرگرداند و

گفت ،

— حالا می توانم بگویم متشکرم ، قبلا باورم نمی شد .

وبعد خودش را به آغوش کلودین انداخت ..

« لانگون » زیر گوش من گفت ،

— یادت باشد ، قبل از روشن شدن هوا باید کیلومترها از

پاریس دور شده باشیم .

گفتم : تا چند دقیقه دیگر ، حرکت می کنیم ، ولی قبل از

حرکت باید مطمئن شوم که پیام رمز من به لندن مخابره می شود .

گفت از پاریس که خارج شدیم . به اولین فرستنده خودمان

امیر عشیری

که رسیدیم در حضور خودت پیام رزم را مخابره می کنند .

« کلودین » در حالی که دست « ژیزل » در دستش بود ، به طرف من آمد ، از پشت عینک سفید ، نگاهش را به من دوخت و همراه بالبخند گفت :

— هیچ فکر نمی کردم دخترم را ببینم ، به کلودین گفتم :

— از لانگون و دوستانش باید تشکر کنی . اگر فعالیت اعضای

نهضت مقاومت ملی نبود ، نمی توانستیم ژیرل را پیدا کنیم .

کلودین در حالی که دست لانگون را می فشرد گفت :

— ما و نهضت مقاومت ملی ، هر دو در یک جبهه می جنگیم .

بعد سر به جانب من گرداند و پرسید :

— چه وقت باید حرکت کنیم ؟

گفتم : همین الان ، نباید وقت را تلف کنیم یک گروه از

اعضای نهضت مقاومت ملی ، بیرون منتظر ما هستند و تصمیم دارند تا بندر « سال » ما را همراهی کنند .

« کلودین » گفت : من حاضرم .

از مدیره خیاطخانه بخاطر پناه دادن کلودین تشکر کردم و او برای ما آرزوی موفقیت کرد .. در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که پاریس را به قصد « پرت سال » واقع در منتهایلیه ساحل شمال غربی فرانسه ، ترک گفتیم ..

بین راه ، ما جرای پیدا شدن « ژیزل » را برای کلودین تعریف کردم . لانگون که روی صندلی جلودر کنار ژان نشسته بود ، مرا مخاطب قرار داد و گفت :

— به کلودین بگو که ما جرای دستگیری خودش هم ساختگی بود .

کلودین متعجب شد و گفت :

ستون پنجم

- این راجدی می گوئید؟
گفتم: آنهایی که ترا دستگیر کردند، جاسوسان حرفه‌ای بودند، نه مامورین نازی.
گفت: خودم منعم به رفتار آنها ظنین شده بودم، چون خیلی خوب از من پذیرائی می کردند.
لانیگون گفت: طراح اصلی نقشه دستگیری تو، کشته شد.
کلودین برسید:
- طراح اصلی! اسمش چی بود؟
گفتم: همان کسی که با کیف محتوی چهارصد هزار مارك اسکناس جعلی روی پل از کنار تو گذشت. اسمش «امیل وادت» بود.
گمانم بتو گفته بودم اسمش چی بود.
کلودین گفت:
- شاید گفته باشی، ولی یادم نیست.
بادست به شانه‌زان و فرانسوازدم باخنده گفتم:
- قاتلین «امیل وادت» این دو نفر هستند.
«زان» گفت:
- انتظار نداشتم ما را قاتل بدانی!
ماجرای همدستان «امیل وادت» را که پلیس آلمان آنها را بجرم داشتن مارك جعلی دستگیر کرده بود، و همچنین جریان برخورد خودمان با «امیل وادت» و کشته شدن او را برای کلودین تعریف کردم.
«زیزل» گفت:
- ولی آنهایی که مرا ربوده بودند، نازیها بودند، اصلاً اذیتم نکردند، حتی «فناریک» را هم ندیدم. فکر می کردم او کمکم می کند.

امیر عشیری

«کلودین» از شنیدن اسم «فن اریک» ناراحت شد. ناراحتی او آمیخته به شرم بود، شرم از آنچه که میان دخترش و کلنل «فن اریک» اتفاق افتاده بود... «کلودین» خودش را مقصر می‌دانست او بخاطر خدمت بیشتر به سرویس اطلاعاتی انگلستان دست بکار گناه آلودی زده بود و دخترش را به آغوش کلنل «فن اریک» آلمانی انداخته بود، تا بحساب خود اطلاعات سری نظامی دشمن را بدست آورد.

«کلودین» بدون مطالعه و بی آنکه اطراف و جوانب اینگونه روابط را سنجیده باشد، اقدام به چنین کاری کرده بود و در اولین ملاقات با من، اصرار داشت که نقشه حساب شده‌ئی طرح کرده است و بالاخره راعوضی رفته بود، آنهم راهی که سراسر آن گناه آلوده بود.

ولی دخترش از فن اریک یاد کرد. کلودین بتندی گفت:

— دیگر نباید اسم فن اریک را تکرار کنی، فراموش کن.

ژیزل بی‌خبر از همه جا گفت:

— ولی او مرد خوبی بود. به من علاقه زیادی داشت.

ناگهان کلودین با عصبانیت فریاد زد:

— مگر نشنیدی چی گفتم، از فن اریک منتفرم.

ژیزل منعجب شد و گفت:

— مادر، چی شده چرا عصبانی شدی؟

کلودین سکوت کرد... رو کردم به «ژیزل» و گفتم:

— علت عصبانی شدن مادرت اینست که «فن اریک» جاسوس

نازیها بود. او باعث شد که تو و مادرت بدرد سربیفتمید.

ستون پنجم

«ژیزل» ناگهان تغییر عقیده داد، و بالحنی که سعی می کرد میزان تنفرو کینه اش را نسبت به «فناریک» نشان دهد گفت:
— باید نابودش می کردید .

«کلودین» او را دعوت بسکوت کرد. «ژیزل» خود را بطرف مادرش کشاند ، و بی آنکه حرفی بزند سرش را بر شانه او گذاشت .
به «کلودین» گفتم :

— تو هم می توانی بخوابی .
گفت: ترجیح می دهم بیدار باشم.
از لانگون محل فرستنده مخفی نهضت مقاومت را پرسیدم...
نشانی شهر «لاتانییر» را داد و اضافه کرد ،
— تا چند ساعت دیگر به آنجا می رسیدیم .

کیلومترها از پاریس دور شده بودیم... با وجود آنکه تمام شب را بیدار مانده بودم ، احساس خستگی نمی کردم. حواسم شش دانگ متوجه «کلودین» و دخترش بود که آنها را صحیح و سالم از خاک فرانسه خارج کنم...

از جانب نازیها، خطری تهدیدمان نمی کرد. ما از منطقه خطر دور شده بودیم. گذشته از این، نازیها آن موقعیت سابق خود را در فرانسه نداشتند وضع آنها بکلی عوض شده بود. حمله نیروهای آمریکا و انگلستان به سواحل نورماندی و نبردهای سهمگینش که در آن منطقه ادامه داشت ، وضع سازمانهای امنیتی آلمان را چنان بهم ریخته بود که گوئی بلندگوهای خودشان، به شکست در برابر قوای متفقین اعتراف کرده بودند،

سو قصد نافرجام روز به ستم ژوئیه که هیتلر بطور معجز آسا از آن سوء قصد جان بدر برد. اوضاع سازمانهای اداری و امنیتی آلمان را در پاریس از آنچه که بعد از حمله متفقین به خاک فرانسه

امیر عشیری

به‌هم ریخته بود، بدتر کرد

اوضاع آشفته روز بیستم ژوئیه که از بعد از ظهر آن روز، گروه مخالفین دست بکار و از گون کردن حکومت نازی شدند، کاملاً ب‌نفع ما بود، فعالیت مخالفین برای دستگیری طرفداران هیتلر که شامل سران نظامی، «اس، اس» و گشتاپو می‌شد، از بعد از ظهر روز بیستم شروع شد و تا نیمه شب ادامه داشت. نمی‌خواهم وارد این ماجرا شوم، همین‌قدر باید بگویم که هر قدر فاصله‌ها از پاریس بیشتر می‌شد، بهمان نسبت خطر روبرو شدن با آلمان‌مورین نازی نیز کاهش می‌یافت.

ژان و فرانسوا، بنوبت رانندگی می‌کردند ... تاسپیده دم در راه بودیم. هوا روشن شده بود که به یکصد کیلومتری شهر «لاتانی‌یر» رسیدیم. کلودین با آنکه سعی کرده بود بیدار بماند، در کنار دخترش به خواب رفته بود، اما ما چهار نفر همچنان بیدار مانده بودیم... از خودم بگویم که اصلاً احساس خستگی نمی‌کردم.

تمامی سعی من این بود که با لندن ارتباط برقرار کنم و بعد ترتیب خروج کلودین و دخترش را از خاک فرانسه بدهم.

در حدود پنجاه کیلومتر به شهر «لاتانی‌یر» مانده بود که لانگون به ژان که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، گفت که بعد از پل، وارد اولین جاده فرعی شود...

آفتاب بالا آمده بود که ما مقابل يك ساختمان دو طبقه قدیمی از اتومبیل پیاده شدیم. دور تا دور ساختمان را درخت‌های سر به فلک کشیده و تنومندی احاطه کرده بود. هوا آنچنان فرحبخش بود که خستگی راه را از تنمان بیرون کرد. سکون و آرامش آنجا، این احساس را به انسان میداد که صلح و آرامش در همه جا برقرار شده و از جنگ و خونریزی خبری نیست.

ستون پنجم

زن و مردی که گردپیری به چهره‌شان نشسته بود، به استقبال ما آمدند. پیرمرد در سنی بود که بعید بنظر میرسید بتواند تفنگ یا مسلسل را بروی دستهایش نگه دارد، با اینهمه مسلح بود. لانگون به‌زان گفت که کلودین و ژیزل را بیکی از اتاقها راهنمایی کند.

بعد رو کرده من و گفت :

— بامن بیا.

به اتفاق هم داخل ساختمان شدیم. به او گفتم :

— آن زن و مرد پیر را معرفی نکردی.

لانگون گفت: آن زن و شوهر بیمارروانی هستند. سه پسرشان بدست گشتا پو بقتل رسیدند، از آن تاریخ، این زن و شوهر اختلال حواس پیدا کردند و به انتظار روزی هستند که پسرهایشان برگردند.

گفتم: آنها را نباید اینجا نگهدارند.

— با این که اختلال حواس پیدا کرده‌اند آدمهای بی‌آزاری هستند. زندگیشان در سکوت می‌گذرد.

— برای معالجه‌شان اقدامی نکرده‌اند؟

— امکان بهبود آنها يك درصدم نیست.

از پله‌ها بالا رفتیم و بطبقه دوم رسیدیم لانگون در اتاقی را باز کرد و گفت :

— دستگاه‌های فرستنده و گیرنده را در طبقه دوم نصب

کرده‌اند،

داخل اتاق شدیم. مرد جوانی پشت دستگاه مخابره نشسته بود. لانگون او را بنام «مارسل» معرفی کرد و به او گفت که جای خودش را به من بدهد.

امیر عشیری

لندن؛ خیلی زود بعلامت رمزی که پی در پی مخابره میکردم جواب داد... موقعیت کلودین و دخترش را، به رمز مخابره کردم... چند دقیقه بعد در تلگرام رمزی که از لندن مخابره شد، به من دستور دادند به اتفاق «کلودین» خاک فرانسه را ترك گویم و به لندن برگردم.

در این دستور، بازگشت، توضیح بیشتری نداده بودند. حدس زدم ممکن است مأموریت مهمی برای من در نظر گرفته باشند که در آن تلگرام رمز نیز اطلاع داده بودند که در ساعت يك و نیم بعد از نیمه شب بیست و دوم ژوئیه، يك زیر دریائی انگلیسی وارد آبهای بندر «گران ویل» میشود. در پایان تلگرام رمز، علامت رمزی را که از زیر دریائی به ساحل باید مخابره میشد، مشخص کرده بودند.

از پای دستگاه مخابره بلند شدم. تلگرام را سوزاندم و به لانگون که چشم به من دوخته بود گفتم:

— بعد از نیمه شب امشب، حرکت می کنیم.

پرسید: از کجا؟

گفتم: از بندر گران ویل.

به اتفاق هم از اتاق مخابرات بیرون آمدیم... لانگون گفت:

— از قیافهات اینطور معلوم است که در آن تلگرام خبرهای دیگری هم بود.

لبخندی زدم و گفتم:

— همراه احضار کرده اند.

— امیدوارم جدی نگفته باشی.

— این دستور احضار، برای خودم هم غیر منتظره است.

ستون پنجم

— ناراحتم کردی .
— چکار میشود کرد. من به خودم که تعلق ندارم.
لانگون از «مادلین» یاد کرد... و گفت :
— درواقع خدا حافظی توازاو ، وداع بود ، وداع برای همیشه .

گفتم ، امید او در ازدواج بامن قطع شد. خودش گفت
که باید دنبال يك زندگی دیگر برود .
پرسید : چه ساعتی باید حرکت کنیم ؟
گفتم : تا گرانویل، چندان راهی نیست تمام روز را همین جا
میمانیم .

به اتاقی که کلودین و ژیزل در آن مشغول صرف صبحانه بودند
رفتیم ...

پس از صرف صبحانه ، خستگی راه و بی خوابی را احساس
کردم... لانگون مرا به اتاقی در طبقه اول راهنمایی کرد تا چند ساعتی
در آنجا استراحت کنم ...



با تاريك شدن هوا، بطرف بندر «گرانویل» که در مدخل
خلیج واقع بود، حرکت کردیم... «ژان» بیش از لانگون و فرانسا
از بازگشت من به لندن ناراحت بود. کلنل کلارك تصمیم گرفته بود
به ماموریت من در فرانسه خاتمه دهد. اگر فکر میکردم که هدف از
احضار من این میباشد که ماموریت جدی به من بدهند، چه لزومی
داشت مرا به لندن فراخوانند. کلنل کلارك می توانست ماموریت جدید
را طی يك تلگرام رمز به من ابلاغ بکند.

امیر عشیری

کم کم این فکر به غزم راه یافت که احضار من به لندن باید
چیز دیگری باشد .

لانگون، سکوت میان خودمان را شکست و مرا مخاطب قرار
داد و گفت .

— زیاد فکر نکن، جنگ که تمام شد، باز هم همدیگر را
می بینیم .

«ژان، از فرط ناراحتی گفت :

— بهر قیمتی شده خودم را بلندن میرسانم . من یکی نمیتوانم
دوری طاهر را تحمل کنم .

به او گفتم: تو باید به وظایف سنگین میهنی که بعهده ات
گذاشته شده ، فکر کنی .

کلودین سر بجانب من گرداند و گفت :

— ژان خیلی به تو وفادار است .

گفتم: دلیلش اینست که من و ژان و حتی لانگون ماموریت های
خطرناکی را با همکاری هم انجام داده ایم . این دو نفر بارها مرا از
خطر مرگ نجات داده اند .

— این علاقه و وفاداری ما نسبت بهم به آسانی بدست نیامده
که با خروج من از خاک فرانسه ، بدست فراموشی سپرده شود .
«ژیزل» پرسید :

— تا کی باید در لندن بمانیم ؟

مادرش گفت : هیچ معلوم نیست .

گفتم: مطمئنا تا پایان جنگ .

و بعد سکوت برقرار شد... عجله ای در زود رسیدن به بندر
«گرانویل» نداشتیم . به همین دلیل آهسته میرفتیم .

ستون پنجم

چون لانگون در آنجا آشنائی نداشت که چند ساعتی را در خانه او مخفی شویم. طوری میرفتیم که کمی قبل از ساعت يك ونیم به مقصد برسیم.

در نزدك ترین دهکده به بندر «گران ویل» ساعتی توقف کردیم... از نیمه شب گذشته بود که دوباره به سفر خودمان ادامه دادیم. در حدود ساعت يك بعد از نیمه شب بود که به بندر «گران ویل» رسیدیم. به فرانسو که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود گفتم در انتهای خیابان کنار ساحل توقف کند.

همین که به انتهای خیابان رسیدیم به ژان گفتم که اطراف محلی را که توقف کرده بودیم، بررسی کند. او پیاده شد... و چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

«مادر حوالی يك اسکله متروك هستیم و هیچ نوع قایقی در این حوالی وجود ندارد».

لانگون گفت: «برمی گردیم به اسکله ای که در آنجا بتوانیم يك قایق پیدا کنیم».

گفتم: «همین جا میمانیم و از همین جا به زیر دریائی علامت می دهیم».

کلودین گفت: «ممکن است پلیس گشت مزاحمان شود. لانگون گفت: اگر سروکله مامورین پلیس پیدا شد، جواب آنها را نمیدهیم».

فرانسوا هم پیاده شد تا او و ژان مراقب اطراف باشند... آن وقت شب، بندر گران ویل، در سکوت و آرامش فرو رفته بود. دریا هم آرام بود. حتی کار در ساحلی هم فعالیتی نداشت. در روشنائی چراغ قوه ای، نگاهی به ساعت انداختم. در حدود ساعت يك و بیست

امیر عشیری

دقیقه بعد از نیمه شب بود...

کلودین پرسید: ساعت چند است؟

گفتم: تا چند دقیقه دیگر، زیر دریائی علامت میدهد.
لانگون گفت: زیر دریائی باید وارد آبهای بندر شده باشد.

گفتم: زیر دریائی درست ده دقیقه دیگر وارد آبهای بندر میشود.

کلودین گفت: بهتر است پیاده شویم.

گفتم، هنوز وقتش نرسیده.

و باز سکوت کردیم.. بساعتم نگاه کردم. دوسه دقیقه به ساعت يك ونیم بعد از نیمه شب مانده بود. از اتومبیل پیاده شدم لانگون هم به من ملحق شد.

بطرف اسکله متروك برافتا دیم.

لانگون گفت،

— کاش تو در فرانسه و در کنارمان میماندی.

بازویش را گرفتم و گفتم:

— خودت هم میدانی که ماموریتی مثل من، اختیار زندگی شان

با خودشان نیست. کسی، چه میداند، شاید مرا به جنوب شرقی آسیا فرستادند و شاید هم بخاورمیانه، بهر حال آنها باید بگویند من

چکار باید بکنم و کجا زندگی بکنم

— میدانم، ولی گفتم کاش در فرانسه میماندی،

— دعا کن باز هم همدیگر را ببینیم.

در همان لحظه از سوی دریا، با چراغ علامت دادند.. من

دوباره چراغ قوه ای را روشن و خاموش کردم... از سوی زیر دریائی

ستون پنجم

با چراغ یکبار دیگر علامت دادند و این نشانه آن بود که برای بردن ما بزر دریا ئی، يك قايق به آب انداخته اند.

ژان و فرانسوا به ما ملحق شدند... ژان گفت :

– تا چند دقیقه دیگر باید وداع کنیم این وداع برای من که مدتهاست باتو کار میکنم خیلی دردناک است.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

– همینکه جنك به پایان رسید، برمی گردم به فرانسه. خدا

کند تا آن موقع هر دو مان زنده بمانیم.

لانگون گفت:

– از قايق علامت میدهند.

متوجه دریاشدم... و بوسیله چراغ قوه ای، يك علامت کوتاه

دادم. این علامتی بود که قايق را به نقطه ای که ما ایستاده بودیم راهنمایی کند.

طولی نکشید که لحظه وداع فرارسید. قايقى که از بزر دریا ئی

جدا شده بود، در کنار اسکله متروك، يهلو گرفت. این قايق يك

سرنشین بیشتر نداشت... ژان بطرف اتومبيل رفت و به اتفاق کلودین و ژیزل مراجعت کرد.

وداع بالانگون، ژان و فرانسوا، واقعا برای من ناراحت

کننده بود.

موقع خدا حافظی از ژان، اونا گهان گریست و این برای من

غیر منتظره بود. در حالی که دستش را میفشردم، گفتم:

– به امید دیدار. به ماد لین بگو بعنوان يك دوست همیشه

بمادش هستم.

واو آمیخته به گریه گفت:

امیر عشیری

- به امید دیدار.

خواست به حرفش ادامه بدهد، ولی گریه مجالش نداد.
کلودین و ژیزل هم خدا حافظی کردند. آنها را سوار قایق کردم
و بعد به آنها ملحق شدم... در تاریکی شب قایق برآه افتاد.
وقتی زیر دریائی بطرف سواحل انگلستان حرکت کرد،
ساعت در حدود دو بعد از نیمه شب بود. کلودین و ژیزل به کابین فرمانده
رفته بودند، ولی من همچنان روی عرشه کنار زده های آهنی ایستاده
بودم و چشم به چراغهای بندر «گران ویل» دوخته بودم. آنجا
سرزمین فرانسه بود، همان سرزمینی که ماجراهای خونین و خطر-
ناکی برایم اتفاق افتاده بود و از بیشتر آن ماجراها بطرز معجزه
آسایی جان سلامت برده بودیم. اگر همکاری اعضای نهضت مقاومت
ملی نبود، امکان نداشت بتوانم مأموریت هایم را انجام بدهم.

دستی آهسته بروی شانهام قرار گرفت،

- میتوانم بپرسم به چه چیز فکر میکنید؟

روگرداندم، فرمانده زیر دریائی بود. لبخندی بروی لبانم
آورده و گفتم:

- به فرانسه، سرزمین ماجراها.

- در حال حاضر همه جا پر از ماجرا است.

- ولی من به حوادثی که در فرانسه برایم اتفاق افتاد فکر
میکنم.

فرمانده خنده ای کرد و گفت:

- به حوادث و عشقها.

گفتم: ببله، عشقهای ناپایدار.

و بعد به اتفاق هم به کابین او رفتیم کلودین و ژیزل بد کابین

ستون پنجم

خودشان رفته بودند. پس از صرف يك فنجان قهوه در کابین فرمانده به کابین خودم رفتم و با لباس بروی تخت خواب دراز کشیدم .

هوا تازه روشن شده بود که به «پرتسموت» رسیدیم... «ریچارد» یکی از مامورین اداره خودشان، روی اسکله منتظرمان بود ... او و کلودین همدیگر را نمی شناختند. آن دو، و همچنین ژیزل را بیکدیگر معرفی کردم.

«ریچارد» گفت: با قطار ساعت هفت باید حرکت کنیم .

گفتم: چرا با این عجله؟

خنده ای کرد و گفت:

– این يك دستور است .

با بیحوصلگی گفتم:

– ترا بخدا از دستور و این جور چیزها حرف نزن که حال

بهم میخورد.

گفت: از قیافه ات پیدا است که خیلی خسته هستی .

گفتم: برعکس، خیلی هم سر حال هستم.

براه افتادیم ... کمی دورتر از اسکله سوار اتومبیلی که منتظرمان بود شدیم، و بطرف شهر حرکت کردیم. معلوم بود که قبلاً ترتیب کارها داده شده است... برای استراحت و صرف صبحانه کامل هتلی که «ریچارد» در نظر گرفته بود و نشانی آنجا را به راننده داده بود، رفتیم.

«ژیزل» از خستگی، رنگ پریده بنظر میرسید. کلودین با

آنکه خسته بود، سعی میکرد خودش را سر حال نشان بدهد .

«ریچارد» نگاهی به کلودین انداخت و گفت:

– يك فنجان قهوه بایك صبحانه کامل، خستگی را از بدنتان

امیر عشیری

دور میکند.

کلودین گفت.

– البته پس از چند ساعت خواب.

و بعد اضافه کرد.

– کاش می توانستم برنامه حرکت را چند ساعت عقب باندازیم

گفتم، ریچارد مأمور است که مارا به لندن برساند. حتی

اگر یکی از ماسه نفر قادر به حرکت هم نباشد، او باید مأموریتش را

انجام بدهد. ضمناً این را هم باید اضافه کنم که ریچارد آدم بهرحمی

است و خستگی، بیماری و این جور چیزها اصلاً برایش مطرح نیست

ریچارد خنده ای کرد و گفت.

– متشکرم، مرا خیلی خوب معرفی کردی.

بعد به ساعتش نگاه کرد و افزود.

– يك ساعت دیگر حرکت میکنیم.

کلودین با کنایه گفت.

– بله، میتوانیم حرکت کنیم، چون با خوردن يك مہجان

قهوه و صبحانه کامل مزینکی ابدا احساس خستگی نمیکنم!

در همان موقع کارسون صبحانه ای را که «ریچارد» سفارش

داده بود، روی میز گذاشت... ریچارد در حالی که فہجان کلودین را

از قهوه پر میکرد، گفت.

– امیدوارم به لندن که رسیدیم، بتوانم جای خواب شما را

هم مرتب کنم.

کلودین سکوت کرد... فهمید که جواب کنایه خودش را دریافت

کرده و نباید حرفی بزند.

دو فہجان قهوه و صبحانه کامل جان تازه ای به ماداد، شاید

ستون پنجم

علت آن محیطی بود که در آن صبحانه صرف کرده بودیم. مادریکی از نادر انگلستان بودیم، دور از غوغای جنگ و غریو توپها و زوزه هواپیماها. در آنجا دیگر سایه مامورین گشتاپو وجود نداشت که مجبور باشیم خودمان را مخفی کنیم. احساس آرامش میکردیم، آرامشی که در نخستین سالهای جنگ جای خودش را به ترس و وحشت داده بود، ترس از هواپیماهای آلمانی که پی در پی برفراز خاک انگلستان پرواز میکردند و بمبهای خود را فرو میریختند.

غرش هواپیماهای آلمانی در حدود دو سال بود که قطع شده بود و مردم انگلستان بخصوص مردم لندن و سواحل جنوبی، کم کم بزندگی آرام گذشته خود برمیگشتند. ولی هنوز نگران بودند، نگران جوانهای خود که در میدانهای نبرد با دشمن، جان خویش را بر کف نهاده بودند.

در کلیساها دعا میکردند که جنگ پایان یابد و جوانها به وطن بازگردند.

همه به انتظار شنیدن آوای ناقوس کلیساها بودند که پایان جنگ را اعلام کند... ولی جنگ در حد جنون و وحشیگری همچنان ادامه داشت.

بهنگام صرف صبحانه، غرق در افکار خود و مرور ذهنی حوادث گذشته بودم، که «ریچارد» مرا بخود آورد،
— کم کم باید راه بیفتیم.

بساعتم نگاه کردم و گفتم؛

— به حرکت قطار چیزی نمانده.

چند دقیقه بعد هتل را بقصد ایستگاه راه آهن ترك گفتم... ساعت ایستگاه، هفت صبح روز بیست و دوم ژوئیه را نشان میداد

امیر عشیری

يك روز مه آلود « پرت سموت » بود كه قطار به طرف لندن حرکت كرد .

« كلودین » كنار پنجره كوپه نشسته بود و بیرون را نگاه می كرد. او را مخاطب قرار دادم و گفتم:

— هیچ فكر میكردی كه دوباره برگردی انگلستان ؛
سرب جانب من چرخاند و گفت:

— حتی بزنده ماندنم هم چندان امیدی نداشتم.

« ژیزل » سربشانه مادرش گذاشت و گفت:

— اما من اصلا فكر نمی كردم بتوانم مادرم را دوباره

بینم .

« ریچارد » رو كرد به كلودین و گفت:

— اطلاعات من درباره ماجرای تو و « ژیزل » كامل نیست،

ولی همینقدر می دانم كه طاهر، هر دوی شما را نجات داده.
كلودین گفت:

— بله طاهر من و دخترم را نجات داد.

گفتم: اشتباه میکنید، اگر همکاری اعضای نهضت مقاومت

ملی نبود، حتی خود منم از مأموریت های پاریس جان سالم بدر
نمی بردم.

دنباله كلام بماجرای بدام افتادن كلودین كشیده شد ...

« ریچارد » اصرار داشت ماجرا را بداند، منم آنچه كه اتفاق

افتاده بود، تعریف كردم.

« ریچارد » گفت: فرار دادن كلارك از خاك فرانسه هم، كار

دشواری بود.

گفتم پیدا كردنش در آن صومعه دور افتاده مشكل بود، نه

ستون پنجم

فرار دادنش و اگر اعضای نهضت مقاومت نبودند، امکان نداشت بتوانم مخفیگاه کلارک را پیدا کنیم، مگر آنکه خودش از صومعه بیرون می آمد.

ونا گهان نگاهم به مردی افتاد که از مقابل در کوپه ما گذشت از جا پریدم و به «ریچارد» گفتم:

بامن بیا.

پرسید: طودی شده؟

گفتم: يك شكار تازه.

بعد رو کردم به «کلودین» و گفتم:

— تو و ژیزل همینجا بمانید.

در کوپه را باز کردم و از آنجا بیرون آمدم، ریچارد هم بدنیا آمد... مردی که باید دستگیرش میکردیم از جاسوسان نازی بود که در ماموریت برلین يك بار او را دیده بودم، و این دومین دفعه ای بود که او را میدیدم... او را تا واگن بعدی تعقیب کردیم، او يك کیف دستی با خودش حمل میکرد و در جستجوی يك کوپه خالی بود.

خودم را به پشت سر او رساندم. «ریچارد» هم پشت سر من می آمد... دستم را به شانه اش زدم و پرسیدم:

— ببخشید دنبال کسی می گردید؟

جاسوس آلمانی ایستاد. به نظر می آمد خطر را حس کرده

است؛ آهسته بطرف من برگشت، از نگاهش معلوم بود مرا شناخته است لبخندی ضعیف بروی لبانش آورد و گفت:

— بله، دنبال زن و بچه ام می گردم.

ونا گهان کیف دستی اش را محکم به سینه من کوبید. اما پیش

از آنکه بتواند فرار کند، پایم را جلو پایش گرفتم. تعدادش را اردست داد و بر کف راهرو واگن افتاد. سرعت بلند شد که فرار بکند، ولی

امیر عشیری

ریچارد خودش را با يك خير بروی او انداخت، یقه کیش را از پشت سرش گرفت و او را از كف راهرو واگن بلند کرد...

مسافری از کوبه ها بیرون آمدند ... جاسوس آلمانی را خلع سلاح کردیم و او را به کوبه خودمان بردیم . . . خبر دستگیری جاسوس آلمانی، در قطار بسرعت به گوش مسافری رسید... مامورین قطار به سراغ ما آمدند و همینکه فهمیدند قضیه از چه قرار است، بدنبال کار خود رفتند «ریچارد» در کوبه را بست و پرده ها را کشید ...

اولین کاری که کردیم، بازرسی کیف دستی جاسوسان، تعداد بود، يك دور بین مخصوص جاسوسان، تعداد زیادی نقشه بنادر جنوبی انگلستان، چند جلد گذرنامه با اسامی مختلف و چند شیشه داروهای شیمیائی مخصوص، يك قلم موويك شیشه رنگ موی سردر کیف بود.

«ریچارد» خنده ای کرد و به جاسوس آلمانی گفت .
— اینطور که معلوم است، از وضع قوای کشورتان اطلاعی نداری !

جاسوس آلمانی حرفی نزد. ترجیح داده بود سکوت کند.
کلودین گفت، او خیال می کند جنك تازه شروع شده.
خنده ای کردم و گفتم :

— شاید هم مشغول تمرین عملیات سری بوده است ،
به اولین ایستگاه که رسیدیم، ریچارد از قطار پائین رفت تا
ماجرای دستگیری جاسوس آلمانی را به لندن تلفن گرام کند.
جاسوس آلمانی به سئوالات ما جواب نمی داد . ترجیح دادیم
او را بحال خودش بگذاریم.

ستون پنجم

چون بحرف آوردن اوازوظائف مامورین ضد اطلاعات بود آنها باروش‌های خاص خود، خیلی راحت می‌توانستند زبان او را بازکنند.

بعد از ظهر بود که قطار وارد ایستگاه لندن شد ... مامورین ضد اطلاعات روی سکوی مسافری منتظر بودند. همینکه قطار توقف کرد، مامورین ضد اطلاعات وارد شدند... و جاسوس آلمانی را از ماتحویل گرفتند و او را با خود بردند.

بعد سرگرد «اسمیت» معاون کلنل کلارک وارد کویپه ماشد... دست «کلودین» و مرا بگرمی فشرد، و درحالی که نگاهش به من بود گفت:

- اینهم آخرین ماموریت تو.

پرسیدم: منظورت از این حرف چیه؟
بالبخت گفت:

- منظورم دستگیری جاسوس آلمانی بود.

گفتم: ولی مثل این که منظورت از این حرف این بود که دیگر به من ماموریت جدیدی نمی‌دهند. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم، فعلا کلارک را نباید منتظر گذاشت.

از قطار پائین رفتیم.. چند دقیقه بعد، بادواتومبیل بطرف مقر فرماندهی «کلارک» حرکت کردیم... «ریچارد» ماموریت یافت یافت «ژیزل» را به هتلی که برای او و کلودین در نظر گرفته بودند، راهنمایی کند...

کلنل کلارک به من و کلودین را در دفتر کارش پذیرفت... این ملاقات خیلی کوتاه بود... بعد سرگرد «اسمیت» کلودین را از

امیر عشیری

اتاق بیرون برد تا او را به هتل محل اقامتش راهنمایی کند. همینکه
من و کلارک تنها شدیم، او بدون مقدمه گفت :

– تو همینجا میمانی .

گفتم: منظورت اینست که دیگر نباید به ماموریت بروم؟

– همینطور است .

– درباره همه چیز فکر می کردم، جز این یکی. می توانم بپرسم

چطور شد این تصمیم را گرفتی ؟

– شاید دلیلش این بوده که حس کردیم تو از ماموریت های

پی در پی خسته شده ای و لازم بود استراحت کنی .

– فقط همین !؟

– آره ، دلیل دیگری نداشت .

پرسیدم : برای من چه شغلی در نظر گرفته ای ؟

کلارک سیکاربری روشن کرد و گفت .

– بعد از دو هفته استراحت، در شغل جدیدت مشغول کار میشوی

کار کردن در اداره تجسسات، بنظرت چطور است ؟

– با چه سمتی ؟

– معاون اداره تجسسات .

– موافقم :

قوطی سیکار برك را جلو من گرفت و گفت .

– از این سیکارهای برك نمی کشی؟

خنده ای کردم و گفتم :

– فعلا به يك نوع سیکار فرانسوی عادت کرده ام.

از قیافه «کلارک» معلوم بود که موضوع مهمی را می خواهد

بگوید، چون اگر غیر از این بود مطالب مربوط به شغل جدیدم در

ستون پنجم

اداره تجسسات را بعد از دوهفته مرخصی اجباری ام مطرح میکرد .

اوپك ملایمی به سیکار برگش زدودرجالی که به چشمهای من نگاه میکرد، گفت :

— می دانم شنیدن این خبر برای تو خیلی دردناک است، ولی باید تحملش را داشته باشی

— بانگرانی پرسیدم :

— خبر مربوط به کی، چه اتفاقی افتاده ؟

— راجع به گلنازمیخواهم صحبت کنم ناگهان قلبم فشرده

شد. پرسیدم:

— طوریش شده ؟

— متاسفم طاهرا ماسعی خودمان را کردیم، ولی نتوانستیم

جسدش را پیدا کنیم .

— چی داری میگی؟! جسد گلناز.

چی شده، چرا حرف نمیزنی؟

کلارك گفت، آرام باش. هواپیمای حامل گلناز و دوتن از

افسران نیروی زمینی بر فراز کانال مانش هدف يك هواپیمای شکاری آلمان قرار گرفت و سقوط کرد.

بامشت بروی میز کوبیدم و بانا راحتى گفتم،

— چرا باید این اتفاق بیفتد، چرا؟

«کلارك» بالحنی ملایم گفت :

— تصور این فاجعه حتی برستادنیروی هوائی ما هم دشوار است،

چون آسمان کانال در کنترل هواپیماهای ما بود.

— این فاجعه چه وقت اتفاق افتاد؟

امیر عشیری

— سپیده دم روز نوزدهم.
— برای همین بود که مرا احضار کردی؛
— نه، قبلاً تصمیم گرفته بودم.
— و حالا اصرار داری دو هفته استراحت کنم.
— دو هفته استراحت برای تو لازم است.
در حالی که اندوه مرگ گلنار قلبم را میفشرد، گفتم:
— فراموش کن مأموری بنام طاهر داشتی.
به آرامی گفت:
— بسیار خوب، فراموش میکنم، ولی ارتباط خودت را با
من قطع نکن.
این را بعنوان يك دوست میگویم. هیچ حادثه‌ئی نباید
دوستی من و ترا بهم بزند.
گفتم: سعی میکنم.
از روی مبل چرمی بلند شدم و دفتر کار کلارک را ترك
گفتم



شب را دریکی از هتلها به صبح رساندم. و بدون آنکه با کسی
صحبتی بکنم، عازم شمال انگلستان شدم. به بندر «بلاک پول» رفتم.
مرک گلنار بشدت متاثرم کرده بود، آنطور که دلم میخواست تنها
باشم و در تنهایی به افکارم بپردازم.
این راهم میدانستم که «کلارک» از محل اقامت من اطلاع
دارد. امکان نداشت او نسبت به من بی تفاوت باشد.

ستون پنجم

من توجهی به دو هفته استراحت که «کلارک» گفته بودند نکردم.. پس از یکماه اقامت در بندر «بلاک پول» یک روز عصر که از کنار دریای به هتل محل اقامتم برگشتم، سرگرد «اسمیت» را در سالن هتل دیدم ..

«اسمیت»، از طرف کلارک آمده بود که مرا بلندن برگرداند، تا پاسی از شب گذشته باهم صحبت کردیم. و در پایان مذاکرات، او موفق شد تصمیم مرا عوض کند.. نیمه شب آن شب با هواپیمائی که «اسمیت» را به «بلاک پول» آورده بود، بسوی لندن پرواز کردیم ...



در شغل جدیدم مشغول بکار شدم، ولی دیگر آن روحیه و تحرک سابق را نداشتم، «کلارک» هم اصرار نداشت آن تحرک سابق را به من بازگرداند، چون میدانست دیر یازود، همه چیز فراموش میشود... روزی که پاریس بتصرف قوای متفقین درآمد، از «کلارک» خواستم مرا به پاریس بفرستد، ولی او جواب معنی داری داد. گفت:

سعی میکنیم پاریس را بیاوریم اینجا...

منظورش را از این عبارت معنی دار درک کردم. گفتم:

— اشتباه میکنی.

با همان لبخند همیشگی اش گفت:

— زیاد هم مطمئن نباش.

یک هفته بعد، یک شب بارانی بود که از محل کارم به هتل

اقامتم برگشتم.

امیر عشیری

پاسی از نیمه شب گذشته بود. همین که که وارد اتاقم شدم و چراغ را روشن کردم، نگاهم بزنی افتاد که بروی مبل چرمی به خواب رفته بود... آهسته در اتاق را بستم... کمی بعد صدای زنك در بلند شد.. در را باز کردم یکی از مستخدمین هتل بود. پاکتی بدستم داد و رفت. نامه داخل پاکت را بیرون آوردم و اینطور خواندم : «بالاخره موفق شدیم پاریس را بیاوریم اینجا. امیدوارم او بتواند جای گلناز را در قلب تو بگیرد. «کلارك» زن جوان و زیبائی که بروی مبل چرمی بحالت انتظار به خواب رفته بود ، «مادلین» بود، همان بیوه جوان فرانسوی.. کلنل «کلارك» او را از پاریس به لندن آورده بود، تا خلاء زندگی مرا پر کند.



من و «مادلین» در لندن باهم ازدواج کردیم و از هتل به آپارتمانی که «کلارك» در اختیارمان گذاشته بود، نقل مکان کردیم. همانطور که کلارك گفته بود، او دیگر مرا بماموریت خارج از انگلستان نفرستاد. يك سال بعد، جنك پایان رسید. در آن موقع من و «مادلین» صاحب يك دختر بودیم، و من چقدر دلم میخواست مادر آن دختر، گلناز می بود، ولی باسر نوشت و تقدیر نمیشد جنگید. حتی در سالهای بعد از جنك که جنك سردبین دو بلوك شرق و غرب در گرفت؛ بمن ماموریتی واگذار نشد.. زندگی آرام و بدون ماجرا ادامه داشت.

ستون پنجم

دومین اولاد مایسر بود؛ و من اسم او را «طالب» گذاشتم تا اسم برادرم رازنده نگذاشته باشم.

«مادلین» برای من عشق میآفرید. با اولین تولد بچه اولادمان؛ حس کردم که او را با همه وجودم دوست دارم.

در سال ۱۹۶۵، با تقاضای من برای نوشتن خاطرات دوران خدمتم در زمان جنگ موافقت کردند. قبل از آنکه خاطرات ماموریت های پر آشوب را برای مجله اطلاعات هفتگی بفرستم؛ آنرا در اختیار اداره خودمان گذاشتم تا کنترل کنند. بسیاری از مطالب واسامی را حذف کردند.

تحریر آن خاطرات. مرور ذهنی کاملی بود از ماموریت های در زمان جنگ؛ از دوران پر ماجرائی که مرگ همچون سایه ئی بدنبالم بود. با آن که سالها از آن ماجرا گذشته؛ باید بگویم آن همه حوادث و ماجرا، جزئی از زندگی من محسوب می شوند. شاید باین دلیل که در یکی از آن ماموریتها بود که با «مادلین» آشنا شدم. او تنها یادگار آن دوران است که وجودش بمن جان میبخشد؛ و بسان نخستین روزهای آشنائی مان، وجودش آکنده از عشق است، عشق ابدی.

پایان

از همین نویسنده
زیر چاپ

۳۸ - ۳+۱=۰

۳۹ - جدال در باطلاق

۴۰ - شیطان صخره‌ها

۴۱ - دیوار هیاهو

۴۲ - سیاه خان

۴۳ - مرز خشن

جلد دوم

